ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA
JAMIA NAGAR

NEW DELHI

CALL NO.

Accession No. 4065
(مطالعہ)

D-4065

یوسف وزلیخا

نورالدین عبدالرحمن جامی

(۸۸۹ھ/۱۴۸۴م)

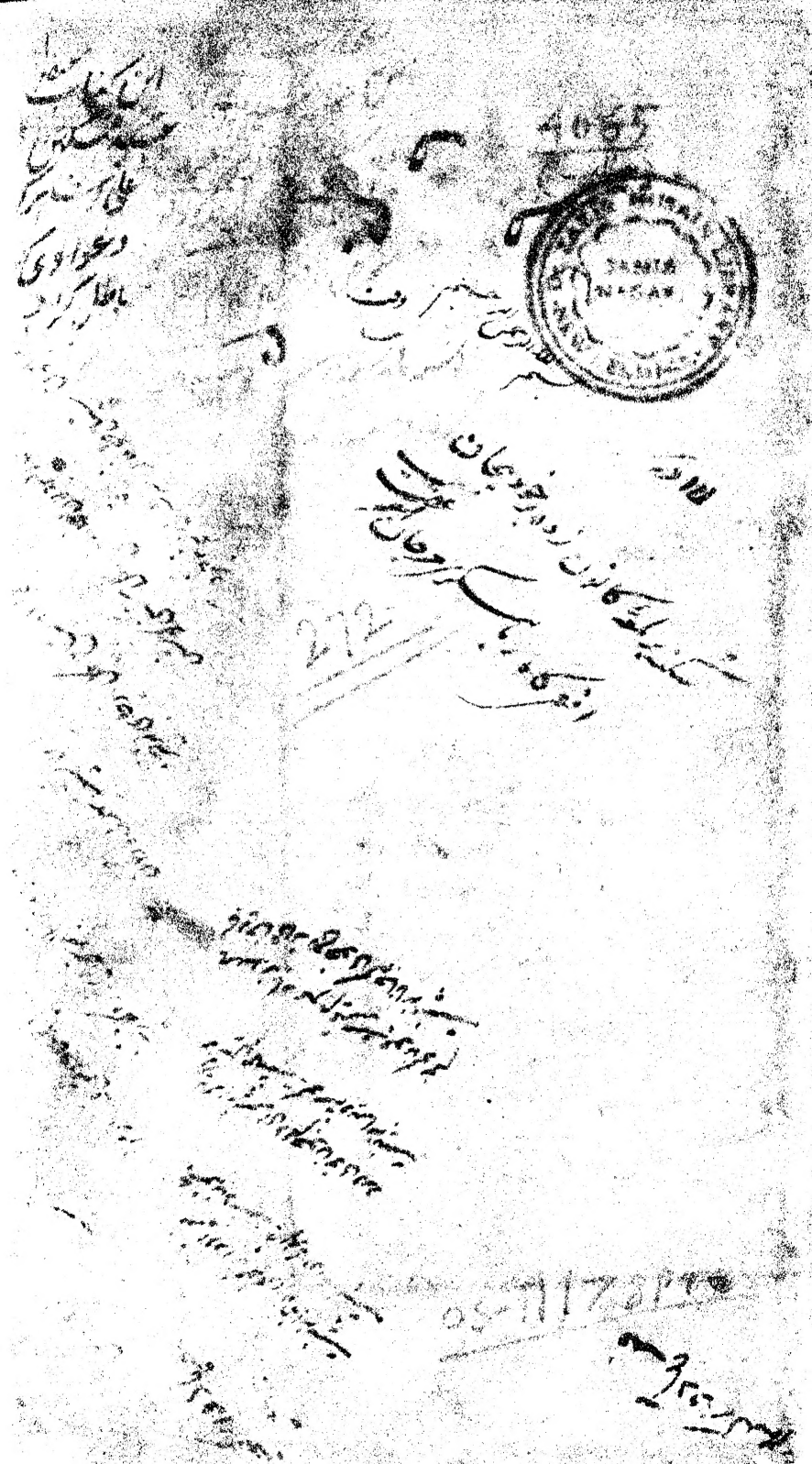

بسم الله الرحمن الرحیم

شاه‌نامه فردوسی

شاه‌نامه فردوسی

شاه‌نامه فردوسی

جوخیزد عمدت عیسی ز خاک
بود در بازگاه او را نیاز

ملک شرمنده از ما و نمای خویش
ملک چیزی نه گر دانی خویش

بهار بهتر کز نشاط موسمی
کنیم آمیزه از رنگ دوستان باهم

ز بود خود ز را موشی کز میم
چو نای لوله سازیم نشیم

ولانگی درین کاخ حصاری
کنی مانند طاوس رنگ باری

بوبی دست زد مرغ کسان خ
گر بودت آشیان پرد این کاخ

چرا زان آشیان پرواز نیکی
چو دانی جای خود بهتر ز آشیانی

بهشتیان بال و پر زالایش خاک
به پرتاکنند ایوان افلاک

بدین در رقص زرین طاب
ردای نور در عالم فشان

محمد کاین همایون روزی کرده
بعالم نامه فیروزی کرده

دلی مریک چو گوی از جنبش ناقص
بجوگان اراده گشته قاص

گهی بغرب رود و شرق گردد
گهی از شهری کشتی غرق گردد

شده گرم از یکی هنگامه روز
یکی شب را شده هنگامه فردا

یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی سرمشق دولت کرده

چنان کز سند در مهر دل بر بندی
کز این جنبش نیاید آب بیرون

ز گنج راهشان آسودگی بینی
میان در دو پارسنگی بینی

چه داند کس که بندیخ چگانند
حقیقت روشد از روی که دانند

بهر دم تازه نقشی می نشیند
ولیکن نقشبندی را نشاید

عنان تابی بهست از تنگ پیاپی
چو یک روی بدار بی آرامی

خلیل آسا ز ملک یقین زن
نوای لاحب الآفلین زن

کم و بیش و ترک و ریشکی کن
رخ وحدت دهی در یکی کن

یکی بین و یکی گوی و یکی خوان
یکی خواه و یکی جوی و یکی دان

ز نمرودی که بود و دیو رایی هست
برابشت موجود او گوایی است

نخود و شش دل هر سو شتابی
کجا یابد نقشها را نقشبندی

بلوحی کز هزاران نقش پیداست
نیابد فی علم زان یک الف راست

درین ره پیر ما خواب ایمنی خشتی
بدو از رقاب یکموی مشتی

سخن از کلک انگشتان توشست
گر آن را کلک نامی بر سرشت

ا ناچوناوان گسسته غرقست | زرانش تابادانی چه فرقست
زه سیاهانی نفس فروش آهنگ | مکن برمار چنین علق تنگ
ان تنگی که با ما داشتیم و آمی | زرحمت سوی ما کاشنائی ادی
ن ده توان سوی درگاه ما را | بایمان بر بر ون حمراه ما را

من آن مرغم که دامم را زیرکست | فسون و مکر افسانه نیست
توئی کاسباب کارم ساز فرمای | درفعلت بر دیم بار کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سربلندی
بدولت سر بسا کردم بهینم | کشیدی سر چشم را دلپسندم
تو بامن را بگر خود یار کردی | دلم را دادی و یاد خویش دادی
بشیرینی و بی زبانی زبانم | ثنا دی لقمه خوش کرد و نامم
بگیرد دامان اندر دو پیچد | زاز خود دلم بکلی بریچد
بسگر آن شکر گفتار بر دد | زنلخی پسته شیرین کار بردد
تو گفتم گر چه حرف خطایی | گمان بیش آید م چون رجایی

طلب همچون زمین پیش سپهر سایه دارانش ... مذبه انعام و در پا سایه وارانش

بسنگ آزموده شمن بعل آزمونست ... مشبه ریگ پشت جلو شکنست

اگرچه کور شد از چشم چرخ خام ... جو سرمه ساخت ز خاش چشم اسلام

دمانش نوه از زخمه ... شده از خون ارج مرجان حقه در

یکی دیبا ربود از علم فرهنگ ... محکم آمد پی دیبا رش آهنگ

چو شد معیار او آهنگ کاری ... شد ظاهر بجبه کامل عیاری

پی دیبا بایان بود کارش ... دلی شد پاره پاره ای ز چیا پاره

دوای جان جامی درد او بود ... دلش همواره غمخوار درد او بود

کجا در راه دین درد آزمایی ... کرتا یابد بدرد دی دوایی

خوش آن را کو بجان پاک مایه ... نهد از جان کسی بر خاک سایه

شبی دیباچه صبح سعادت ... ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثالی بید القدر ... ز نور او براقی بید ابهر

سواد طره اش خجلت ده حور ... بیاض صفحه اش نور علی نور

غره

بیدم رنگ جهودش رهاس او ... وجو بسآلایش از امکان آبیت

آن کز حد دیدن برون بود ... میکپس از ما نکیفیت کجا بود

بندی کنه ایجاد نه جونی ... فرد بند از کی لب و نقره نی

شنید اگه کلام خوش باواز ... معانیی در معانی را در را

اگاهیی از ان کلام زمانه ... نه همرای با و نطق و بیانه

در کش کوش جانرا با و مشورت ... زمرغش دست در اکوته

لباس فهم بر بالای او سکت ... سمند عقل در صحرای او لنگ

گفتن بر ترست آن و شنیدن ... زبان زین گفتگو ها باید برید

نه جای بود زندو دیا ... وزین دریای جانش و سایه وی آی

وزین مشنو زکو یا یی من دم ... سخن را ختم کرد و الله اعلم

ز مجبوری برآمد جان عالم ... ز ختم یابی الله ختم

ز آخر ختم را معنا بینی ... ز محرو ماج چیزانرا بینی

ز خاک ای لاله سیراب بیخیز ... ز لآلی رحمتی بر خاکیان ریز

کتاب فقر و دیباچه است
سواد تکلک او لک است

کسی دون او طوبی عجب دارد
ز نوشش میخ از شهد است

چو نعمت مدرس اساس نامی کرد
بتید پیر پسند ملایی آید

بفقر آنرا که ظفش است اکرا
بهر کرحوقه او دوش قبا کرد

دو روی چشیش چرکس نشاست
دای خوابکی در یاکس است

جهان یاشد بخشش کشت زیبا
بمانی اید و ران خرشت کاهی

از آن دانه کز آدم ناکام
ز بستان بهشت آمد بدن دام

سر دوش مزری در زیر کشت
کر زاد و رفتن او شت

درین مزرع فشاند تخم دانا
دران عالم بند انبار خانه

ز مین با تمش کشت حاصل
ز مشت خاکش اندر ره جا کپ

بدا مانش کجا کردی نشیند
ز مشت خاک کا مذر ره پسند

اکر قصر اکر فغفور رجین است
کلوخ خشت او خشت جین است

بزیر این خمیده طاق میناً — دو چشم آدمیت روبه بینا

خوشا جمعی که پیمای ره اویند — به پویایی توانایی ازو یابند

هنوز صد چشم دارد در ره او — اگر چشمی خود کند منزل آگاه او

ز روی اوست روشن چشم عالم — بجوی اوست کاشن خاک آدم

بجنبش خلق و لطف و حلم مثلش — نبود یوسف درین مصر فلک شکل

ره اصلاحش گرم رسم تهذیب است — کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سر زلفش گره از کار خوبان وا کند — کند پرگار چرخ یعقوب او

ز کف بحر نوال آورد و دشت — کشیده جوی باری از سر انگشت

دو صد کشت امل در سر دوباری — شده سرسبز از نم جویباری

ز دستش کاسه دم پشته نانم — خروشاری بباشد بر دکان نانم

نمود معنی از رز فشان تیغ — نطفه تیغ او در شد دو میغ

جهانی کرده جوش خنده روشن — دو دم یک برق آگین چه تیغ است

بقای او فنای تیر کیهاست — بیاید تیر کز بار دوشی راست

زنامش

...بیش کی چرخ را ندیش	...را زاج سپهر بام بیش
...نامش ادبه باد اشرف	بتعریف عرب باد اعرف
...بهار زاتا بلندی هست پستی	مبادش نام پاک از لوح هستی
...وگر شهزاد ذکر بخت مظفر	بطفلی شد طغیلش تخت و افسر
...خود چون دید جاه و اقترانش	همی کرد آرزو ثبت نشانش
...وزین میدان که باد اعالی روزبه	فلک طاس تهی را پر فرح کرد
...پرستش خوردکی نوبن قدح باد	دلش چون نام دایم پر فرح باد

...وان خلوت که هستی بی نشان بود	کجا هستی عالم نهان بود
...هوای بود از نقش دوئی دور	نگفت و گوی ما یی و تویی دور
...جمال مطلق از قید مظاهر	مجلا خویش هم بر خویش ظاهر
...ولا را شاهدی از حجله غیب	مبرا دامنش از تهمت عیب
...ندا آمد بدویش در بیابان	نه زلفش را کشیده دست شانه

همه شب حیران سپند جویان
شد مذار چرخ دی سپند کوبان

زهی خصال پسندیده تو پاک
برآمد فاضل سجان ذی الملک

از آن لعل فروشی بکل دلها
ز کل شوری نماند بر سر نمک

رخ خوبت شمع از آن آتش برافروخت
بهر گلخانه همچو پروانه رقصیدست

زلوش تست بر خورشید کلک بافت
بروز آورد سنبل عنبر آلوده

زاویش دل خود آرایت لیلی
بهر جوشن مجنون خوست میلی

لب شیرین شکر ریز تو کاشانه
دل ما پر ویز برده و جان فرهاد

سراز جیب مه کنعان برآورد
ز لیخا را دمار از جان برآورد

جمال دوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم پشت پرده

بهر پرده که پنهان پردگی اوست
تقاضا جنان مردان پردگی اوست

بعشق اوست دلها را زندگانی
بعشق اوست جانها کامرانی

دلی کو عاشق خوبان نجوید
اگر دارد دگر عاشق نباشد

بیا تا نعلش ما کار کنیم
اگر از ما عاشق زاری نکونیم

که چون ما بیدلی عشق نبوده
از و پیر زنده دلها نموده

اگرچه معنی این گفتگو چه شیرین است — صفای آن دو تن شیرین‌تر از شیرینی است

بپیری و جوانی نیست پیوند عشق را — ولی بر پیر و بر برنا همین آیین فرمانی است

کجا جانی چنین شیدا و پروانه چنین پیر — بگو در عشقبازی دلبر و دلدار همسانی است

بگو در عشقبازی دلبر و دلدار همسانی است — اگر شد آتش و پروانه هم در آتش افشانی است

بگو در عشقبازی دلبر و دلدار همسانی است — اگر شد آتش و پروانه هم در آتش افشانی است

بجوان عشق چون پیدا شد آن گه گرم و خوش باشم — با استقبال پیری می‌روم خندان و خوشحالم

بجوان عشق چون پیدا شد آن گه گرم و خوش باشم — با استقبال پیری می‌روم خندان و خوشحالم

بدانم گر خدا آتو نیق بخشد — گر بخشد مرده را تحقیق بخشد

بدانم گر خدا آتو نیق بخشد — گر بخشد مرده را تحقیق بخشد

منم از سوز عشق این بنده دانی — که سوزد عقل چون شمع شکفته دانی

منم از سوز عشق این بنده دانی — که سوزد عقل چون شمع شکفته دانی

درین هنگامه روزی گر نیابد اکلم زردو — کنم چشم گوهرگیر یابد آتو را

درین هنگامه روزی گر نیابد اکلم زردو — کنم چشم گوهرگیر یابد آتو را

سخن را پایه بر جایی رسانم — که گیرد زیر پا چرخ آسمانم

سخن را پایه بر جایی رسانم — که گیرد زیر پا چرخ آسمانم

سخن دیباچه دیوان عشقست — سخن نوباوه بستان عشقست

سخن دیباچه دیوان عشقست — سخن نوباوه بستان عشقست

خرد را کار و باری جز سخن نیست — جهان را پایداری جز سخن نیست

خرد را کار و باری جز سخن نیست — جهان را پایداری جز سخن نیست

چو تاریخ جهان کرد اختتامش — حبیب داد از آدم خبر باز

که جوی چشم جهان بینش کشاند — برد او لاله او را عرصه دامن

صفوف انبیا یکجا پس و پیش — نشانده هر صفی در جای خویش

صفوف اولیا تا یوم دگر جای — نهاده در مقام پی روی پای

گروهی با شکوهی پادشاهی — تاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق — به ترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم بر آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بجنبش یوسف آمد جوی نیکی — زه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سر افراز

جلال نیکوان در پیش او کم — خجل گز پرتو خورشید انجم

روای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاک پایش صد روان پوش

کمال هنرش از اندیشه برون — ز حد عقل فکرت پیشه بیرون

بپیشش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فرمانروا شاهی

چهرش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت

همه خسبان از پیش و از پس
ز ظلمتهای جهل نفی مقدس

همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست
علمها کشیده از جیب و راست

درین محرابی خورشید قندیل
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جا، وجمال آدم غیب‌اند
بعنوان تعجب زیر لب اند

که مارا این درخت اکنون کجاست
تماشاگاه چشم روشن کیست

بهر این پرتو دولت جراغاست
جمال وجاه جنت زین کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده ماست
فروغ بخش دل خندیده ماست

ز باغستان یعقوبی نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

نه کیوان گنبد زرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تخت گاهش

نه بس ذوقی که در درویش عیاست
جهد انگیز خوبان جهانست

کنند روی ترا آئینه داری
بخشش آنچه در گنجینه داری

بگفت ایک در احسان کشادم
ز بخشش وانگ جانش جاودادم

ازان جوئی که باشد دلبر ازما
دو بخشش او را یکی مرد یکی انما

پی نسخ بتان درج ار گشاید
خط حسن بتان نقش نماید

صفا بخش از دل جای دیگر دلش

بپشانی زدوش بر روان

جو بلبل ز گل رو بدیش نگشت

ز مرکس بود بحث کوس هستی

ز اسما در جهان افتاده نوبت

بسا ابزار کان مستور ماند

نگنجید در وثاق باز ما نجم

ز تاثیر بهاران گل بخندد

جایش بیشه از محراب نشست

درین آبس خانه نوریس تقدیس

بوج افتاد دین را پاسبانی

شد این در بر خلیل الله منقوح

چو حنان نقش جنبد از اتفاق — موافق شد بدان با اتفاقا
زین هامون شد او راه حجاز کرد — زد از کوه بدی کلبا بکنعان یعقوب
چو یعقوب زمصر بنیکان رو نمود — ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محل افکند — قضا دش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از رمه بیش — دران وادی بشد از مرد و درویش
پسر پروین ز یوسف یاد داشت — ولی یوسف در رحمان نداشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر — بزخ شد مادر او را میراث
دمید از بوستان دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی
رگ از خلیل الله کل رسیدت — قبای ناز بر بالا بریدت
بر آمد اختری از برج اسحاق — ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب — ز دو هم مرهم و هم وزع یعقوب
فزای شد شمیم افزای کنعان — ز هر رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود مهر مادرش را — ز شیر خویش پشتی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله — دمید ایام زهرش در نوالہ

بسم الله الرحمن الرحیم
حسبنا الله ونعم الوکیل
بتاریخ ۱۲۳۵ هجری

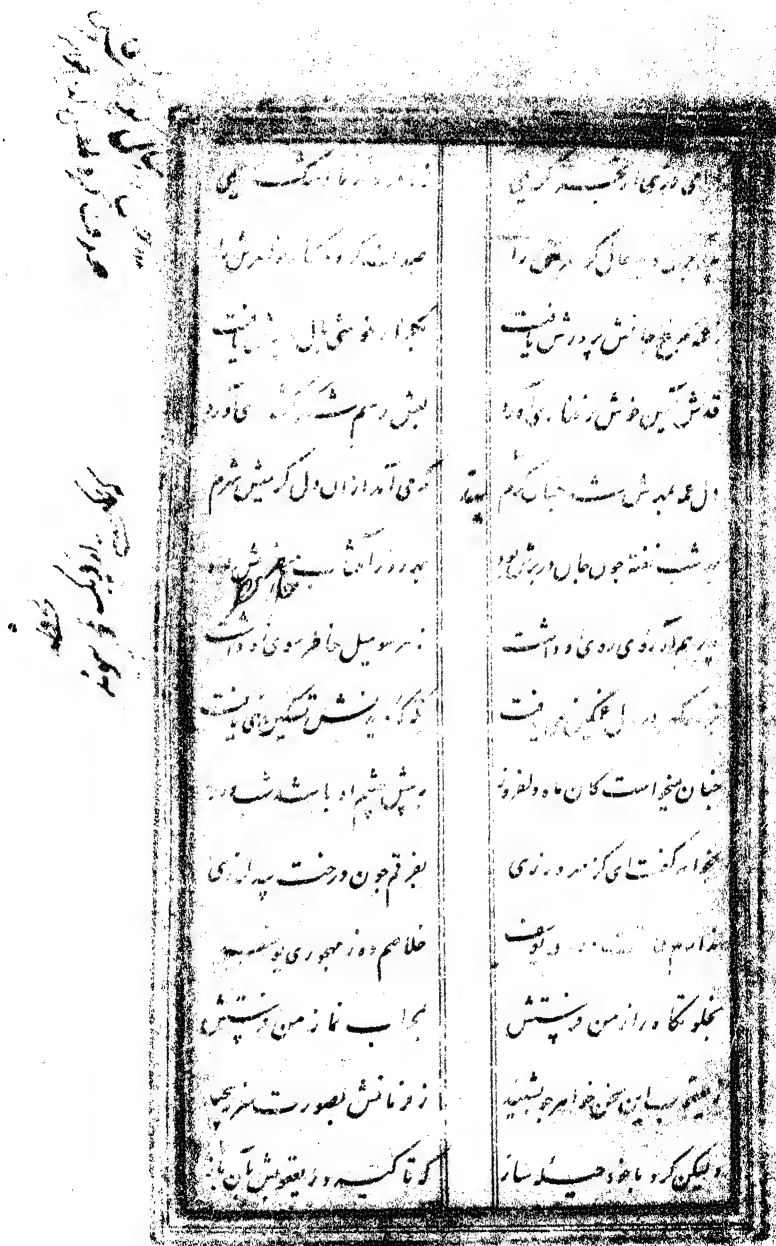

یوسف بود سزکاری کز بود چنین | بیوسف بود بازاری که بود آنجا
یوسف بود روشن است از روز | یوسف بود پیشش بیدار دوز
بی سر جا کنان سوی دست باز | اگر خورشید باشد رو نیاز
چو کویم آن چه چشمه و دلبری بود | که پروین زهره و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | از کوکبان رمکان آشنایی
چه مهمات روشن و آشنایی | ز ازوی بر کمک آشنا و تابی
چه کویم کو یم چه جای شایست | که رخشان چشمه اش اینجا برابست
مقدس نوری از فیض چه رجون | سراز جلباب جون آورده بیرون
جو آن بیچون دریں چون کرد دانم | پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اکر مهرش نهان داشت | وکر کردش بجان جای آن داشت
زلیخای که رشک حور عین بود | مغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | کرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد روی | ز زلیخایان نباشد عاشقی دور

چنین گفتند مرد آزاد سخن سنج | که در محفل نباشد هوش را رنجه
که در مغرب زمین شاهی بناموس | همی زد کوس شاهی تا لب طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نماند و آرزو بی در دل او

زرفش

زرویش تاج را اقبال هجت | ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از بهر کمر بند | ظفر پابند تیغش بخت پیوند
زنیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت
چه دختر اختری از برج شاهی | فروزان کوکبی از اوج شاهی

آب

کنم در بیان وصف جمالش | کنم طبع همایی با خیالش
ز سر تا پا فزود آیم چو مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخل رحمت آفریده | ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهد یاری آب خورده | ز سرو جویباری تاب برده
نقرشش دایم آموشمند | از و تا مشک فرقا نافه چند
فزاوان موشکافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه

چه باشد گر دهش صافی تر از زجاج
بدون او در زخم خوان باج

بود دوشش زده طعنه سمن را
بگل مذهب کرده پرس

در بستان مریکی چون نبود نور
جبانی خاسپتد این بکاور

دو نارنج تازه بر پسته یک شاخ
کف میدهان میوه کشتی

نهاده دو گنج پیشش در بغل او
عجب پسیم شاد دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر

بگاهی که در پی دریا دلیندش
درک جان سلامت تعویذ بهر

تاج سران تاج دیهیم
دو ساعد را نشیش کرده پرسیم

گفش راحت ده مرحمت اندیش
نهاده مرهمی بر مرد ریش

بست آرزو را انگشتان قلم را
زده از خضر بر دلها رقمها

دل از ناخش بست خیالی
فرو ده بر سر بری بالی

بنج انگشت زرا برده بنجه
زده بر بنجه را کرده رنجه

بیانش موی بل کز موی نیمی
زبار یکی بر از موی سیمی

نیار رستی کز موی بستن
گران موی و پیش هم سنگین

کرمی روان خان کرده سعد

ز چین طرّهٔ تو گشته
بهر موی تو پیچ تابی دیده

بهر نیمه‌نگاهی صد پسیم داده
چه گویی گر نگه کرد زیاده داده

دلم بر موی کو کز فتنه‌ها خیزد
برو بار فتنه‌ای دیگر نیاید

دلم دست افشان زین بزم خوش شد
بیا وین سیم دست افشان بنوشد

ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ نکته گفته یا نو

حصار عصمتش اندیشه راه
حصار

بنای حسن را سیمین ستونیست

دلم از چشم چون نوش تو مستور

در آمد از ادب پیش زانو

که فیض نو زیاب از روی او شد

فروغ آفتاب از روی او شد

جو او کس از لطف صاحب ندیدم

قدم از پاشنه تا پنجه نازک

شه‌ی چون پرده از سنگش کف پای

[illegible] سرداں سواد [illegible] پریمی رویاں پرستا [illegible]

[illegible] داں نرگساں [illegible] بخدمت [illegible]

[illegible] بارش بہاراں [illegible] زگرد دلش [illegible]

[illegible] وعاشق و معشوق کس [illegible]

[illegible] جوں نرگس بیمار [illegible] سحر چوں غنچہ خنداں [illegible]

[illegible] بصحن خانہ در [illegible]

[illegible] باغ زلب جوئ [illegible]

[illegible] چنیاں خرم و دلشاد [illegible]

[illegible] از ایام برگردں [illegible]

[illegible]

[illegible] خوش عجب [illegible] نشاط از چوایام جوانے

[illegible] جنبش مرغ دما [illegible] حوادث پای در دامن کشیدہ

[illegible] بستاں سرای پرنظارہ [illegible]

[illegible] بصفہ جوئ چنیاں [illegible]

گرفتار فاقش در دل خیال
نشاند از دو پستی در دل خیال

ز رویش آتشی در سینه او جست
ز بان آتش سناع صبر و دین سوخت

ز دان عنبر فشان کیسو ز بندد
بهر مو رشته جان کرد پیوند

ز طاق ابرویش با یاد آمد
ز خواب آلوده چشمش عربده خاست

دل بیکانه از لبش کشت شد نشانه
زدندانش مژه عقد گهر بست

ز سیمین ساعدش شست از رخ دست
میانش را کمر در بند کی بست

بهر رویش دیده مسکین جان دلکش
نشسته از وی سند آب بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بدان سان سیب آسان کی تواند

بنامیزد که زیبا صورتی بود
که صورت کاشتاند معنی از وی

دلیلی از زلیخای رمیده
ازان صورت بمعنی آرمیده

وزان معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد از معنیش اول خبردار

همه در بند پنداریم مانده
بصورت تا کرفتاریم مانده

ز صورت کرز معنی وا نماید
کجا دل سوی صورت کرا ید

دو شهسوار یکسان بگرفت عشق ... صبوری پای پیش

عنان میداشت ارزش در دل تنگ ... چو کان مهر یا اندر دل سنگ

فزون میخورد وجوی خنجر بدان ... نمیداد از دل ... پروا

لب او با کنیزان در حکایت ... دل او زان حکایت در شکایت

هنانش با رفیقان در شکر خند ... دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش از جریفان در طرب ساز ... دل از داغ عشقش صد نوا ساز

نظر بر صورت دیوار میداشت ... ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دادی بدست خود کجا بود ... گر او را با ما آن دلربا بود

ولی گر عشق رکه همنشینست ... نه بست وجوی کامش بخشنست

برون از یار دلکاری ندارد ... درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید ... وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد ... که تا آن راز محنت را شب آمد

شب آمد سازکار عشقبازان ... شب آمد رازدار عشقبازان

ازان بروزش ... که آن کس در درون ... دارد

بیک سبو مرا بنواختی
نماز

هزار خار در پستر نهادی

تنی مازک ترا از کلبرگ صد بار

دلی چون خواب آدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود

شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت نوبت کار را

بپرسیدم ازو حال شب دوش

لبش تر بود از خون دوش شب

گلوی خسته‌اش را مالید دراب

بیالین رونق از گلبرگ تر داد

بپرسیدم ازو سر در سیمبر داد

شبت دوش بدین آیین گذشتی

بگو میلی ازین آیین نگشتی

[illegible]

گمان عشق مرا افگنده تیر

سپر داری نباشد کار تدبیر

چو سازند در دروی آن تیر خانه

ز پیرون یابد آزاصد نشانه

نخستین از بجز دان این نکته کمتر

کز مشک عشق را شوان بست

اگر بر مشک بندی پرده صد توی

گشاید غازی از صد پرده اش بوی

ز فیجا عشق را پوشیده مهد است

بسینه تخم غم نوشیده نیکاشت

دل سیر نمی‌شود از آن مردم زجایی
همی گردد از بیرون نشود تا نمایی

تن کز لذت چشمش آب در بخت
چو بینی آب خون از دیده ریزد

بهر قطره که از مژگان گشادی
نهانی راز او بر دوخت دادی

کسی را آتش دل آه میکرد
بگردون دود او آتش همی زد

بهر آهی که از دل بر کشیدی
کسان دیگر کباب دل شنیدی

گر از بهر دو شب خواب تو بگذرد
گل عمرش نمودی چون گل زرد

مواضع همه گر بسیج باغی
نروید لاله الا خال زلفی

گیران این نشانها چون بدیدند
خط آشفتگی بر وی کشیدند

دلی روشن نشد کز راه بردی
قضا جنبان آن حال عجب کرد

یکی گفتا کسی مشتاق دیدست
مگر کز کس چشمش رسیدست

یکی گفتا مگر این معنی پسندش
که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا مگر ساحر سواری
بمکر خویش بست بر دام خواری

یکی گفتا این همه آثار عشقست
دلش پیشک بزیر بار عشقست

دلی کس را بیداری ندیدند
بجز لیلی کویی این آفت رسیده

شیدی

لال

شب آمد خواب را کار تو کردم
بحرمت سب دعا تو کردم

[illegible] عشق بودی
چو عشقم نخت [illegible]

چو شد شاخ فلکت سرو خراشا
منوزت اسپ کمیتم دواشا

[illegible]
[illegible]

بهر جا رفت سرو دلربایت
فتادم همچو سایه در قفایت

[illegible]
چو خیبر پای جایت بر نیامم

[illegible]
بران صدقت پرستارم که بودم

رموز راز دولت پنهان چه دانی
زخود پیگانه نام زینهاری چه دانی

[illegible]
که بر دامیسان زیارت کامدانت

[illegible]
چنین با درد و غم همدام چرایی

[illegible]
دوم کرمت چرا سر دست زینهاری

[illegible]
زوال پادشاهت خاتمت

[illegible]
کبودشن مرا تا کیست آگاه

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تم بر اسیانت چون موی میانت ... دم را لاک بجان میم ات
ق
گر بر مال من پیدل بجشای ... بیاغ نعل شکر بر گشای
بجو ما این جمال دلستانی ... کجا تو و کجا این خاندانی
درخشان کوکبی کانت بدانت ... کدامین شاهی این دولت آنت
گفتت از نژاد آدم من ... زجنس آب و خاک عالم من
گفتی دعوی کم پیشم بر تو عاشق ... اگر پیشی درین گفتار صادق
بحق عهد و فای من که دارد ... بجز جفتی رضای من نجوید
بگو تا من ترا دیدم چه دیدست ... مسار الماس دیدی گر بریدست
تو اندر من اگر بینید و عیبست ... نه پندار منی کز ان تو هیچست
فراهم دل بداغ تست و بینند ... فروغ عشق تو چشم نشان مند
رخ ما چون بدیدان مهربانی ... ز نعل او شنیدم آن گمانی
فغان و آتش بجان پروانه را ... گرفتست از تو پروای دگر را
سرشتت نیال از خواب برخواست ... بگو پرسوز جان پرتاب بنگاشت
بدل مژده داد و بنمود تشدد ... بگیرد دون دولت ش از ان مرتبه

مرا پای دل اندر عشق بند است — همان بندم از این عالم بلند است

۱۱

سبک باشی چو خواهی عمر در سنای — بدین بندم مرا سار و گران ساز

مرا خود قوت پایی نیست — هیچ آمد شدن اینجا نه نیست

بدین بند گران پابستم چیست — بدین تیغ جهان دل خستم چیست

عنان رخشت پای سرو و گل — رهش جنبش بران کشت مگل

چو گلبت با نهال پیوند ریزد — گر پایش نهد ز نجیر از آب

پیای دلبری زنجیر باید — که در یک لحظه هوش از من رباید

نشانه در نظر جندان درکش — که چشم سیر روی لاله رنگش

ز من چون برق رخشان بگذرد زود — بر آرد از دل پر تشنم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم — بدین زنجیر زر پایش ببندم

بچشم روی او بندد نگه خواهم — بدو روشن شود روز سیاهم

چو پیکر پرنگار نازپرورد — گر بر پشت پا بنشیند شگرد

روی جان نشید کوه و دردم — نسیم شادمانی در بوزدم

بپندم کی فتد در خاطرش بار — بپیمن ساقیا او را بپندار

مرا صد داغ خونین در دل تنگ — که در هر داغ صد باغ است رنگ

از این صحرا نهادی عاشقان را — یکی افتاد و ناگه بر نشان را

بصحرا از زخم آن سینه‌ش چاک — چو صد سینه ز خم ناکرده صد چاک

بخونش زمانی کشتند و بستند — بگرد آمد بحال خویش تنها

بخون دل نویسد خویش — ز سر آغاز کرد انشا دیباچه

کسی در کربلا کو در نشیند — کسی در روز کاهی نیز بیشه

کسی شد زنده از حال عجایب — بمیان بود حاشش تا قیامت

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که تا شد کار تو کرصلح و جنگ

کسی زنار دید و دیو پنهانی — کسی دیدار و فرزانه ندانی

چو بر زلف پری رویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند

تو کز زلف بتان بندی برآیی — بداغ عقل یابد روشنایی

نیارد یکشبی صبرت بهوش — بغم همزاد و با محنت هم آغوش

زره دود شام کشتی گفت انگیز | شدی از گرد صحرا لشکر انگیز
چو سیف سرمان کردی سرانجام | کرا تا بی بیاری نیز نام
جوابش داد کز قومی بزرگم | ورا خاندی سیاه رایگم
بزرگ ایرج سپهبد نامدارم | نوادی از برگزیدان سارم
بدو زد شب سخن بود کارش | سخن زایرج و زندی داد پیش
چنین گفتا رهش کز کشی سخن کوتاه | وگر بودی از گشتاسپ خاموشان

زنی کز چشمش آفت عاشق جانش | جهان پر بود از بیست جانش
بدو دادند خسرو پرسپیدی | شدی مفتون او هرگس شنیدی
(دیوانه)
بمرزبان ملک بود و بود | بزم چشمه و باغ خوشاب او بود
بدو وقت آمدی از شهریاری | با میه و صایش خواستگاری
دریغ دخت کز آید جنون رست | بتخت دلبری مشیار بنشست
سولان از شه هرمز زود هرمز | چو شاه ملک شام و کشور روم

نزد ان ماه دلم آنده در سینه
بدرگاه جلالش التجا برد

گدا هرگز نظر نکشود در تمنا
زشاهی خود شکاری را نشاید

بدریا رو نهد آن عزیمت باز
نوبگذشت آباد و تاز بر سر

بدکشور که رود جود و سخاش
بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر کیوه دو رشته دام آرام
دعا گوی تو گردد هر سحرگاهم

وگر آزرده باشد خاطرم تنگ
غلامان او شوند از بام تا شام

بدین دستور هر قاصد پیامی
همی گفت از لب خرسند و شادی

زلیخا را ازین مژده دلش پرنور شد
زاندیشه دلش پرنور شد

که با اسباب مصر آمد کنون پیت
کز عشق مصر یابم پشت و دشت

بسوی مصر یابم میکشد دل
زمصر تا صدی بود و بهنا مل

نسیمی کز دیار مصر خیزد
که بوی چشم غمبار مصر پیزد

مرا نبود ازان دوست صد بار
که آرد نافه از مصر ای تتار

ازو یابد شود دلکش پیرهن
پدر واش و پیرهن بیش بیاند

بگفتا ای نور چشم روشنایی
زیعقوب غم خطا آزادی دل

مدار الملک یعنی شهر یاران ... بخشت شهریاری تاجداران

دل و دین و خرد جان و روان را ... بسنجم هم بسودای تو دارند

بسوی ما بامید قبولی ... رسیده اینک از هر سو رسولی

بگویم وای بر پیمان سستت ... بپیچم تا کمر می افتد از دست

بهر کشور که افتد در دلت میل ... ترا سازم بزودی شاه آن میل

بدین تسکین دلت را خوش همی دار ... وزین آسایشم آگاهش می دار

خوشا بگوش جان گر دل نجایی ... با میدم حدیث آشنایی

زشادی قصهای در پیچ آورد ... ولی از حصر اندیشم بیاورد

زنیخا دید کز مصر و دیارش ... نیامد هیچ قاصد خواستارش

ز دیدار پدر نومید رفتست ... ز غم در زندان چوشاخ بید رفتست

بگرگ دیده مردار دیدی گفت ... ز دیده خون همی بارید و نگفت

مرا ای کاشکی مادر نزادی ... وگر می زاد کی شیرم ندادی

مرا هم بر جه طالع زاده ام من ... بدین طالع جهان افتاده ام من

که چون خیزد ز دریا ابحابی ... که ماند در لب هر تشنه آبی

کی افتاده

پدر بیمار و بیمارش ز دوری بی‌قرار افتاد
ز سودا بیخبر در مصر خوابش

رسولان از طبیبان شاهی
اجازت را طلب پابوسی

که مشکل دارد این فرزانه درمان
زبام ما غریب مصر دعوت

بود در تن بر آتش بی‌پرستاری
که بی‌شد دست بی‌دستی

بزرگ خلق بهتر زین مثل نیست
اگر کوه دست پیش آید

رسولان زان زمان در کشتی نشستند
ز پیشانی به کف دست بستند

زلیخا داشت دل بر جگر داغ
ز نومیدی فرو ریزش ز مژگان

نه هر روز از درون سینه‌ریش
بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون بهر مصرش خست جانی
علاج چشته جانش در اندیشه

که دانایی براه مصر پوید
علاجش از غریب مصر جوید

برد از وی پیام چند با او
زلیخا را دهد پیغام با او

ز نزدیکان یکی دانا گزیدند
بدانایی هزارش آفرین کردند

گل بخندش نگشته گرد آغاز ... نمای وی نشسته آبله باز

رخ خود را بدین بهانه بگرد ... نیلوفر آن سفینه کرد شناور

نی هر جا نشانه‌ای دیدست ... کمینی در خوابی دیده است

خوش آنکس کز خیال وی را بیند ... بسا کز خویشتن کز خویش رفتست

ز نخجیر امید جوی شاهان ... بترتیب جهاز و عنان تافتست

مهیا ساخت هر آن عروسی ... هزاران آبستن وحشی و وحوشی

همه پسته دهان و نارپستان ... عذار و روی گلگونان گلستان

نشاده عقد گوهر بر بناگوش ... کشیده عقد مشکین گوش تا گوش

چو بر یک گل بوقت صبح تازه ... زنگ و سه پاک و هفت غازه

بگوش آویزه کرده لولوی تر ... بعنقود بنفشه بر لاله عنبر

هزاران فتنه جوی فتنه گیرد ... بعشوه جان پستان را بغمزه چون گیرد

گلاب عقل بر هر برگ حسنی ... کمر بر زنگ گل شنگی شادی

ز اطراف گلاب افتاده تا گل ... چنان کز زیر دامن شاخ سنبل

بر گردن قبای قصب رنگ ... چو غنچه از زنگ دیبا زیر گلرنگ

دو صد فرخ از کبک های درخشان ... زیاقوت و از لعل و مرجان
دو صد طبل بر پشت پیلان ... زبانگ و خروش و ... و قاری
بهر جا شتابان بهال نشین ... همه روی زمین همچو ... شد
مرتب ساخت از بهر زیبا ... زیاد دلش هماری بر جا آمد
فرو صل لوحهای دری ... زرافشان قبه اش چون ... گردون
برون از دروں او همه ... زمهار رزد نیمه ... دود
فرو شیده بر زر ابخشنی زیبا ... برنگ لبنه بود شکل زیبا
سپاهی مصر بود پیشتر راه ... عزیز مصر را کرد ... آگاه
کرآمد بر سر ایشان دولت نیز ... کر استقبال نوابی کرد ... نیز

عزیز مصر چون این مژده بشنید ... جهان زاب مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر ... برون آیند یکسر لشکر مصر
زاسباب تجمل هر چه دارند ... همه در معرض عرض آرند
برون آمد سپاهی بی تا فرق ... شده هر زیور و ... رنگ غرق

فرود آمد از رخش چون چرخ و آه — بسوی بارگه شد خوش و نرم

۱۴۳

بمهمان چو دید پیشش دوید — با قبال زمین بوسید و پرسید

یکایک سلام و مرحبا گفت — چو گل در روی شاه از خنده بشگفت

تفحص کرد از پیشان حال آن — ز آسیب سواد محنت ایام

بر خوان پیشکش چیزی که بودش — به پیش چشم خود خوشتر نمودش

چه از شیرین دهان شکرخند — چه از رنگین کلامان شکربند

چه از اسباب زین در زر گرفته — ندیم تا کوش در کر هر گرفته

چه از موصیه و ابریشمینه — چه از دروگ های خوشینه

ز نگارهای مصر و شکر بیشک — ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ

بهیاردی صحرا را بیاراست — بقطعها نمود و عذر ها خواست

گهن چرخ بازیگر شعبده باز — بی آزار مردم حیله سازیست

با میدی بخندد بر بهانه — بروی خسته صد امید بندد

چو زلف یک سر موی آدمی در کار
مبر به هلاک من ای نازنین شکی

چو من رهین محبت عالم پستی
میان چنین دلبران چاره‌ای نیست

دلی که کون و مکان جمله سر به سر گیرد
ز غم شکسته دلی هست

خدایا ای فلک از من بخشای
بروی من در امید بسته‌ای

اگر نه‌ای ملکت وامان بدهم
گرفتار کسی دیگر مدارم

ز سودای تو هر پیرامنم را
بدست کس مبادا دامنم را

مقصود دل خود بپیام عهد
گر آرم پاس کنج خانه جهد

مده از غم من پیوسته آزارها را
مده بر کنج من پیوسته آزارها را

بدین سان تا بدیری زندگانی
ز نو کن هر مژه خونباری دانی

همی تابد از جانب دل چاک
همی تابد روی از من بجانان

در آمد نرخ بخت ما بپرواز
سروش غیب داد ش مژده آواز

که ای بیچاره در راه طلب باک
کز این مشکل ترا آسان شود کار

غرض مقصود و آلت نیست
ولی مقصود دلی او حاصلت نیست

از و خواهی جمال دوست دیدن
و ز و خواهی بمقصود رسیدن

مبارز همت تا زیر پا نیفتاده
گر او ماند سلامت فضل همت نیست

گشاد کار ما بود و ندانه از معلوم
بود کار فلک موم معلوم

چه حاجت کو بر آتش تا دهد تابش
ز زخم آهن بیاساید کار الماس

چو از غار ترش دارد سوزن
بسازد خانه ای بخیه گلکن

چو با شد آستین از دست نالا
نیاید در آستین خنجر سکالی

نالیدن چون ز غیب این مژده بشنود
بسنگ از سر خود بر زمین بود

زبان را نازم و لب را ز نطقش
چو غنچه موزون و زر افشان است

زخون خوردن دم نعم نمی زند
ز غم میوه خنده آدم میزند

بروی تو چشم انتظارش
که کی این عقده بکشاید برکارش

نظر قانع کند و چرخ فلک کوب
زرین کوس کوس رحلت کوفت

گوارا زیر محمل بر سنگ شد
همه ای شب نفس با پیشه

شد از رخشانی آن زر فشان گیتی
رگ کف پر طی دم بر دامن

Digitized by Google

مرصع تاج زرینه ز دش بنهاده اند
میان تخته ها تاجش علوه داده اند

ولیکن بود از آن تاج گران سنگ
ز نیکو رازها بر دل بسنگ

فشانده مدتش بسیار گوهرها
ولی بود آن بران باران اندوه

ز کوه سرما کز بوی خورشید
ز بخشش در نیاید نیز از اشک

کسی کش دل ز هجران فرقت ایمنست
یکی لحظت که مایل بر تخت

دران میدان اگر باشد سر تاج
که صد سر میرود انجا بباد

چو چشم از اشک نومیدی شود پر
کجا باشد درو گنجایی در

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز دهر دیگری نیکام گردد

کجا پروانه پرد سوی خورشید
چو باشد سوی شمش روی امید

نمی صد دشت ریحان پیش بلبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در حیلو فتد
تماشای مهش کاهد خورد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب
نهیب سو مندش شکر ناب

ز دنیا دل بران و خسته و منزل
همه اسباب حشمت بود و حاصل

علائی بود پیش و دانش و زیرک
نبود از مال و زر کم هیچ منزل

بپرسیدم یکی را کو بوی خوش‌تر
بپرسیدش ز بهر زاد راهم

کنیزان دلارام دل‌آرای
پی خدمت کمر بسته ز پای

غلامان بمنصب پوش کرسته
ز سر تا پای شیرین چون پری چند

سیه‌چشمان عنبر سرشته
ز شهوت پاک و اندوه جوش گشته

مقیمان حریم پاک بازی
امینان حرم در پاکبازی

ز خاتونان مصر چشمش
برعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و هم زاد باد
ز شوق همنشین شاد باد

[illegible] با همه در صفه‌ی زر
مقابل مسند
که یکسان بود انجا با گدایی

[illegible] طرب‌خانه‌ی آکنده بوی
درون پر خواب و لب پر خنده بوی

[illegible] هر با همه کفت و شنود است
ولی دل جای دیگر در سجود است

[illegible] با خلق و دل با کردگاری بود
ولی جان و دلش با یار می بود

[illegible] کسان در شادی غم
بهوش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشستی — بمعنی خاطر از جمعم بشستی
ز وقت صبح تا شب کارش این بود — سیاه و دستان کردارش این بود
چو شب بر چهره دامنگیر پردهٔ بستی — چو دزد در پردهٔ اش مهلت نشستی
خیال دوست کز خلوت سرای — نشاندی تا نخسپد هیچ جای
نیارستی ادب پیش نشستی — لب از شکوه و فریاد بستی
زناز جنگ صلح ساز کردی — سرود چون دی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم — مبر از خویشتن یادی نشانم
بیا و رونق باغ دلم شو — بوصلت مرهم داغ دلم شو
تو میدیدی کشیدار عشق کارم — سروش غیب بگرفت امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده — بدامان کرده نومیدی فشانده
بنوری کز جلالت بر دلم تافت — یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوق گر چه خونبارست چشمم — بسوی شش جهت بارست چشمم
خوشا وقتی که از رای دلارای — برج دیده ها ماهی برآید
چو دیدار تو پیش چشم گردم — بساط خویش را در نوردم

حضرت علی علیہ السلام عمر رو بہ زوال دیکھ کر اپنے فرزند امام حسن علیہ السلام کو وصیت فرما رہے ہیں

ز همه گشته در انتظارش | دو انجمنی گشته ز بهر نثارش

دو پهلوان دو اسپه تاز کمان زن | درین نازش نشسته در دو انجمن آن

کز جوش و صف پیکان قدر آورد | سر ال یعقوب را مشوق و مشتاق

بسان مردمش در دیده بنشست | ز روز روشن اندر کوه بهمن

گرفتی بادی اندر خصمانش | که بردی رستمش را هم ز زینش

در انجمنها بود در سخن پیش | سبزی دنوشی بهجت فزایش

چو پیلتنان بمواضع سپرپوشی | ز جنبش تیر و جبه پرخروشی

ایستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین سر بر بسیط

پی پرتاب هر یک کش بیانی | نمیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کانش | ملایک گشته کبکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند | ازان خرم درخت سرو دلبند

نهاده تازه شاخی بر دمیدی | که اعدایش برابر سر کشیدی

چو در راه ملالت پا نهادی | بپیشش آن عصا در برد دادی

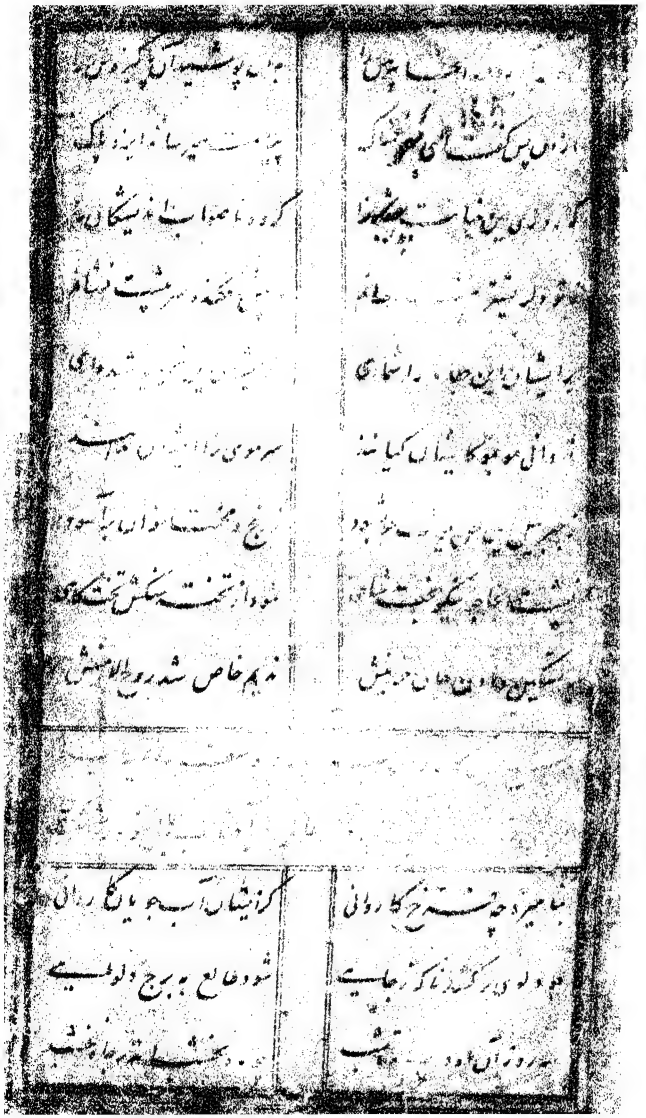

خوان یاره جهان آرا برآمد — زخاش یک یا نیلوفر آمد
بشارت گر جستن مار یک جا هی — برآمد نس جهان یا فرورما هی
بشارت گر میان چشمه سور — برآمد آبی از سور ابکی شور
دران صحرا کلی بسکفت او را — ولی از دیگران پنهفت اورا
نهانی جانب میر لکهش برد — بیارانی خودش لوشیده پرورد
کلی حون بلکمی نمسیج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان همدران برویک گویند — زحال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم اسطارس — که تا خود حون شود انجام کارش
زحال کاروان آگاه گشته — خبر حویان بگرد جاه گشته
نهان گردند یوسف را ندانی — برون نامد زجاه الا صدائی
بسوی کاروان گردند انبک — که تا آرند یوسف را نخواجیک
پس از همه تمام وحد بسیار — میان کاروان آمد بدیدار
گر فتندش که بار امده ای این — سزا رطوق وفا مانده ست این
بکار خدمت آمده ست پیوند — ره بگر بحسن گیرد همه چند

زنگی

نیکو بندگی فارغ نشاید ... فروشش گر چه ارزان داد

چو کرد بندگی بندگی پیش ... نیکوی کند بندگی خویش

بدان مالک نگه بهر بهی چیست ... ندارم هم ازو پروای بیش

در اصلاحش زدن لبخند بگشاد ... غریبت کاملا خواهد فروشد

خوانمروی بگو از چه خریدیش ... مالک گفتمش بسیار پرسید

بمالک گفت شرم ران همی دار ... بغلبش چند مملوک خرد بود

ازان بس کاروان محمل بر بستند ... بقصه مصر در محمل نشستند

زبان کاران که کس جان از ان نبرد ... خان چنین خبر از ان داد

مزاج مصر کی دیدار آرد ... متاع جان یک کجا آرد

دلی کان نوح را طوفان ندانند ... زلیخای غم داری کجا ماند

دهد اوج سعادت ناخرد مند ... ستاره روکسه در نمی بیند

... مالک یوسف علیه السلام را بخوالی مصر و اخبار

... پادشاه مصر زان و غریب را استقبال کردن و او را زندان فرستادن

که چون مالک بدون آمد بشهری ... فرستادند بازارش بدادی

کی آید روی آن دلارام — دران کو بر زمین نهاد خویش پای

هوس جان می برد در هر نفس — دو منزل را یکی میکرد در هر

بصر میخورد یک بار بر — بیابان صد بصر میشد

که تا یک لمحه او را در نظر — بصحرای عدم کس نسپارد

بر اوج سلطنت می مانده ماهی — بملک دلبری فرمانروایی

ندیده یاسر از ان مدت فلک — حوا و نفسی بصورت خانه زاد

چو شاه مصر ان دلداده بنشید — ازین عبرت نفسی بر خویش میچید

که حال مصریان خود مآل است — سر از کلهای این فرزانگان پاک است

کلی کز روضه فردوس خیزد — ز سرم روی صاحب خاک ریزد

عزیز مصر را کفار دان شد — باستقبال سوی کاروان شد

چو چشمش بر جمال ماه رو افتاد — بنا در رو مدن در کام او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد — نظر در روی آن آرام جان کرد

خنان دیدار او از خود ربودش — که بیخود خواست تا در بر گشودش

ولی یوسف سر بر خاک بر داشت — به پیش روی خود سجاده بگذاشت

که هر چه جنبش اکلیس خم مباداست — که بر کردن سر منت نهاداست

عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار — کس آرد تا در شاهان دار

نکفت از آمدن فکری ازم — ولی از لطف تو امید وارم

کسی را این زمان معذور دارد — با سایش دین پرور کدارد

بود روزی سه چار اسوده تیم — که از رنج سفر بجواب خوردیم

غبار از روی چرک از تن بشوئیم — تن ما کره سوی شاه پوئیم

عزیز مصر چون این قصه شنید — بخدمتکاری شه بار کردند

بساه از حسن یوسف سمه کفت — بغرب ساخت جان ساخته را

اشارت کرد کز حوبان مزاران — مدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کلاه و زر نمر — همه رکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میان شان — نجنده در شکر ریزی دهان شان

کلی از کلشن خوبی بچیده — بکل رویان مصری بر کزیده

که چون ازده بوسف اید بازار — کشش عرض در چشم خریدار

کشیده ایبان بدین سکل و سمایل — بدعوی ارایش صف در مقابل

شنود در دو خورشید جهانگرد از این انس زجان بیزار او مرد

در آمدن یوسف علیه السلام با مصر و دیدار مادر

تن خود مستمند و قصد درگاه پادشاه مصر و دوچ نیستن

بخارم روز موعد یوسفی خورد از ساحل نیل فلک مے

بیوسف گفت مالک کای دلارای تو همچون خود گدا نیل کن جای

بحکم مالک آن خورشید تابان بسوی نیل شد جانی شتابان

ز خود کن کرده راست سجده ز خاک نیل رای آورد بوسے

بزیر سر همن بردار سر وان دست سمن را بر قمر بالین نهاد

کلاه زرفشان از فرق بنهاد ز زرین بیضه خود را خاک بر داد

کشید لشکر خان سر آن زرین کمر حلقه غلامان مطوق

نمود آن دیبه تر از عطف آن چنان کز دور گردون صبح روشن

از از نیلگون بسته محمل خوشمین سر برآمد بر لب نیل

ز حرح نیلگون برخواست فریاد که نیل از رعد دم آن ماه افتاد

بجای نیل من لبوی چه بودے زنا بوس تن اسودی چه بودے

محمد عبدالله
محمد عبدالله

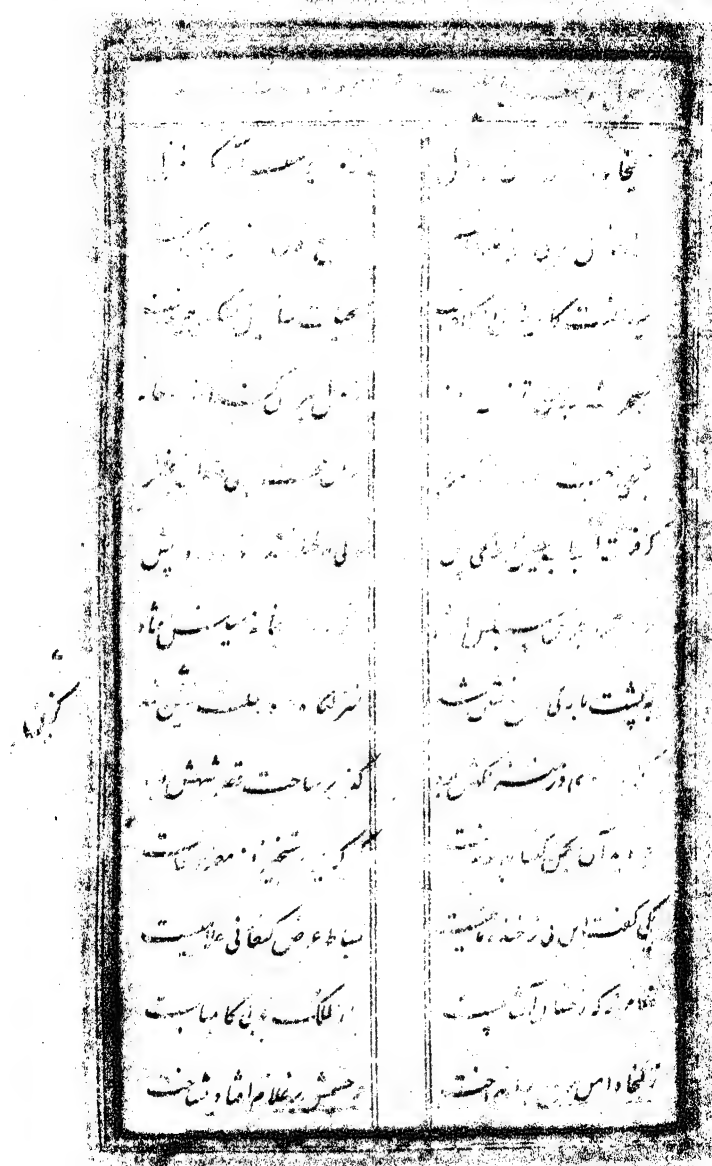

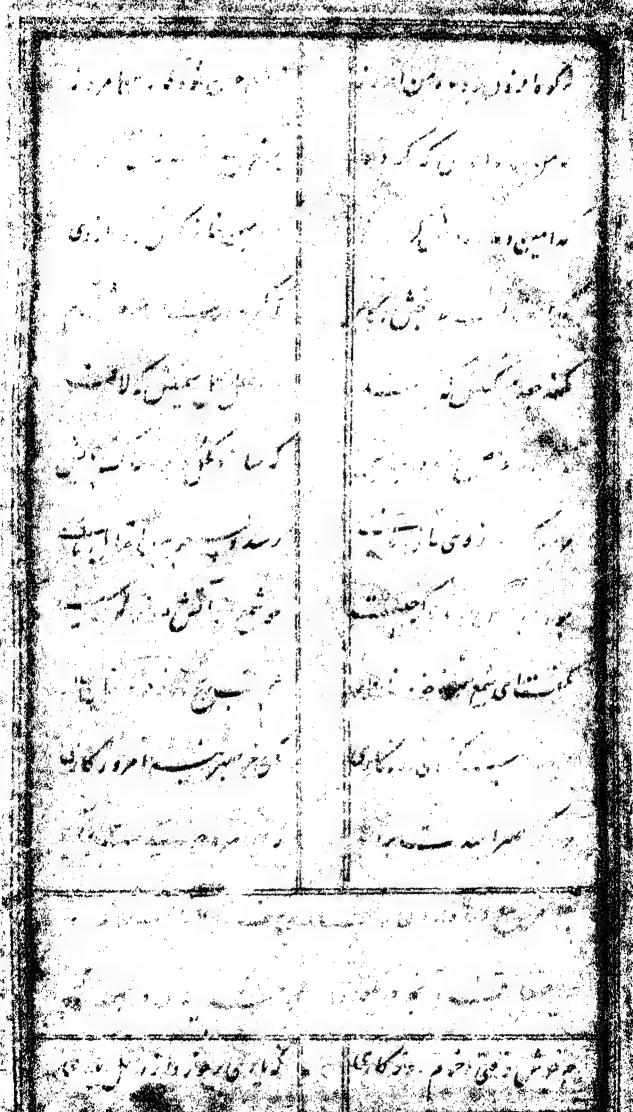

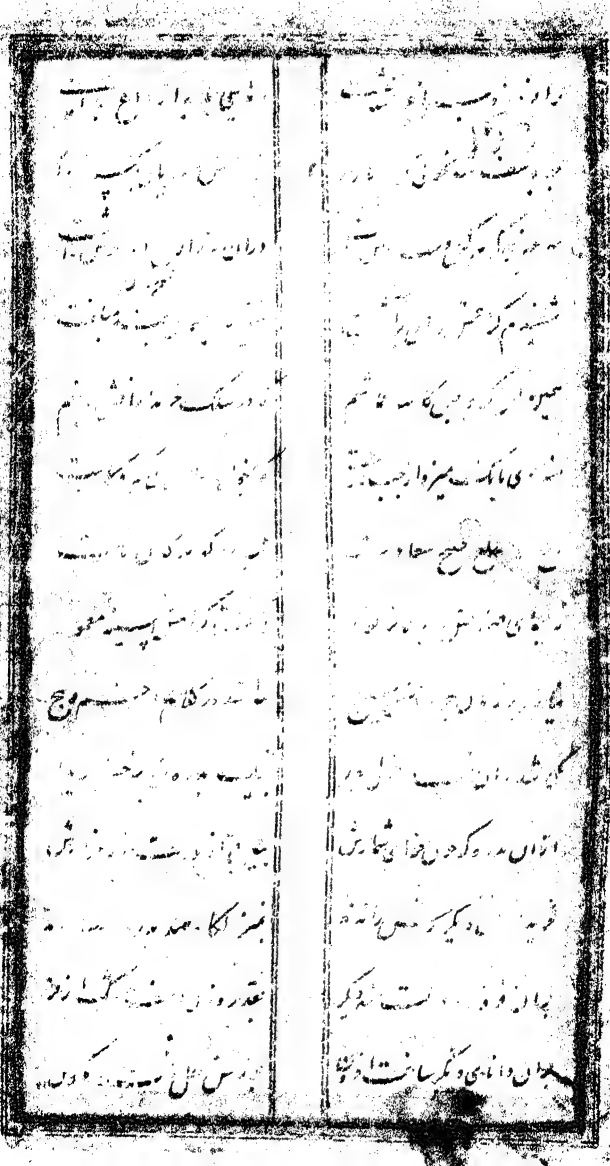

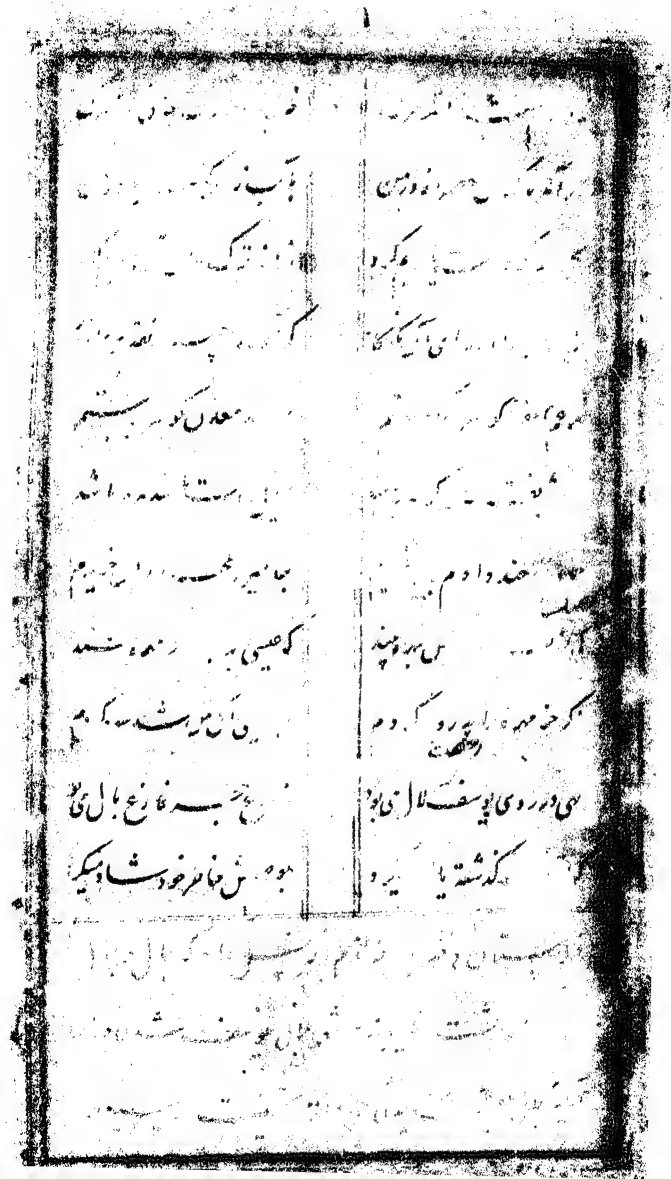

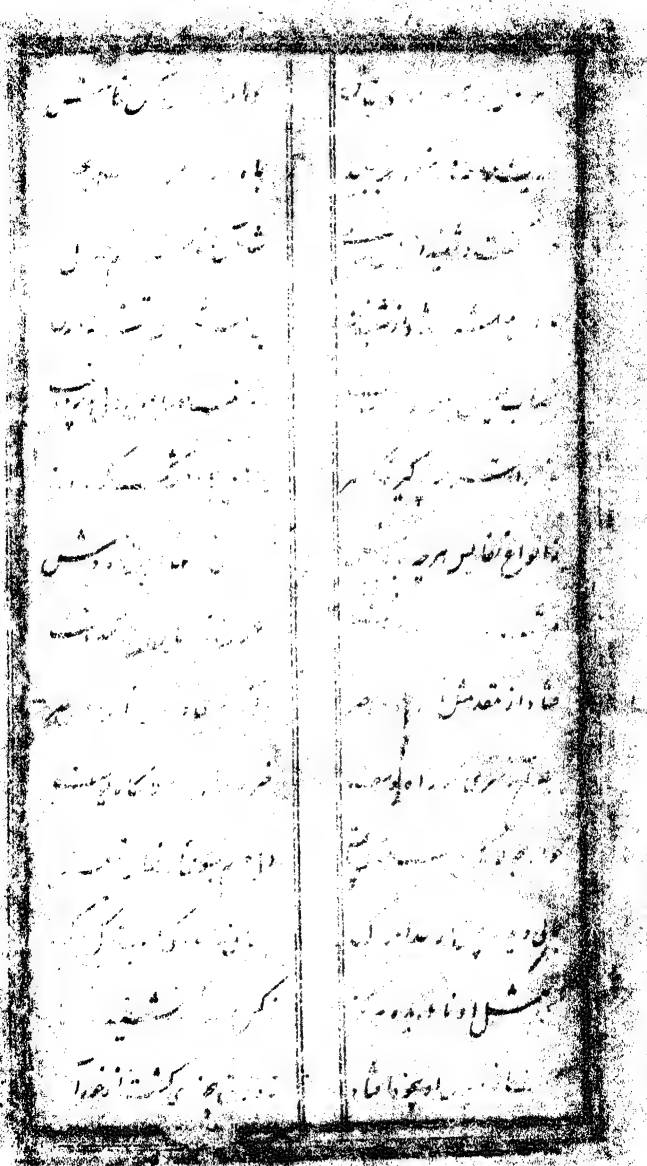

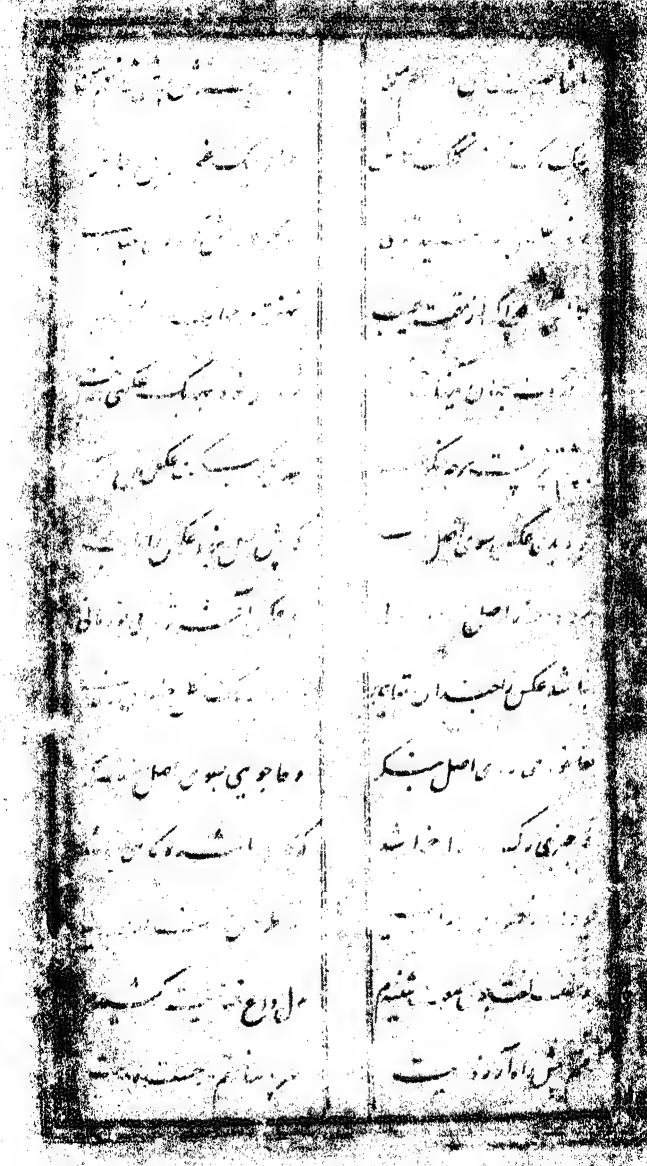

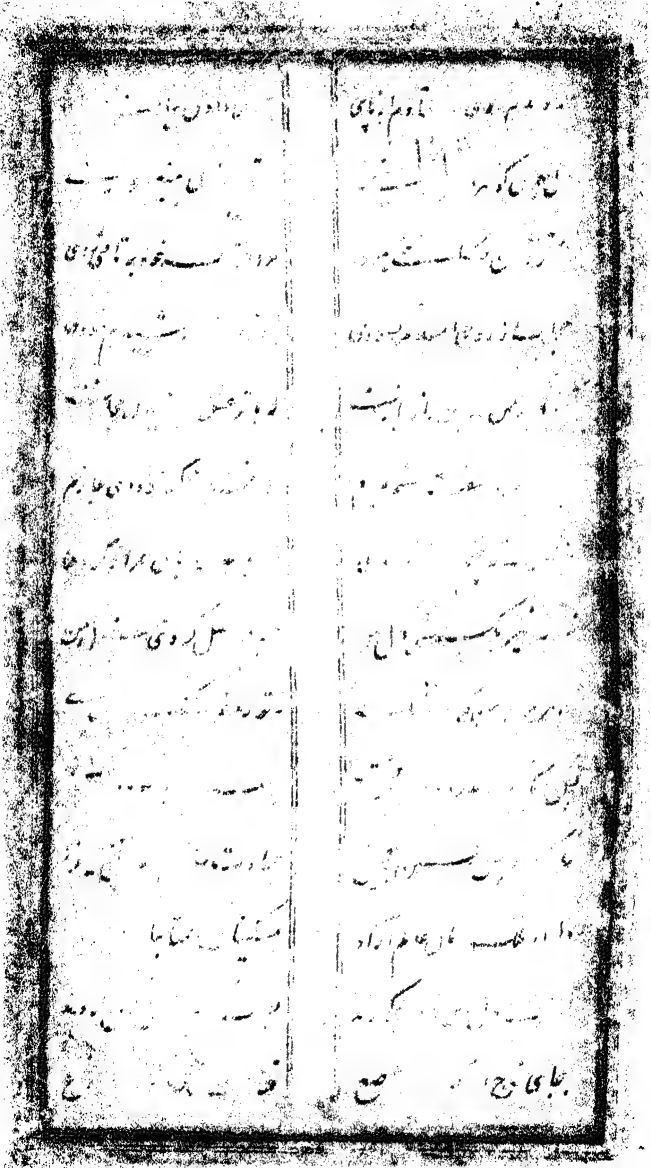

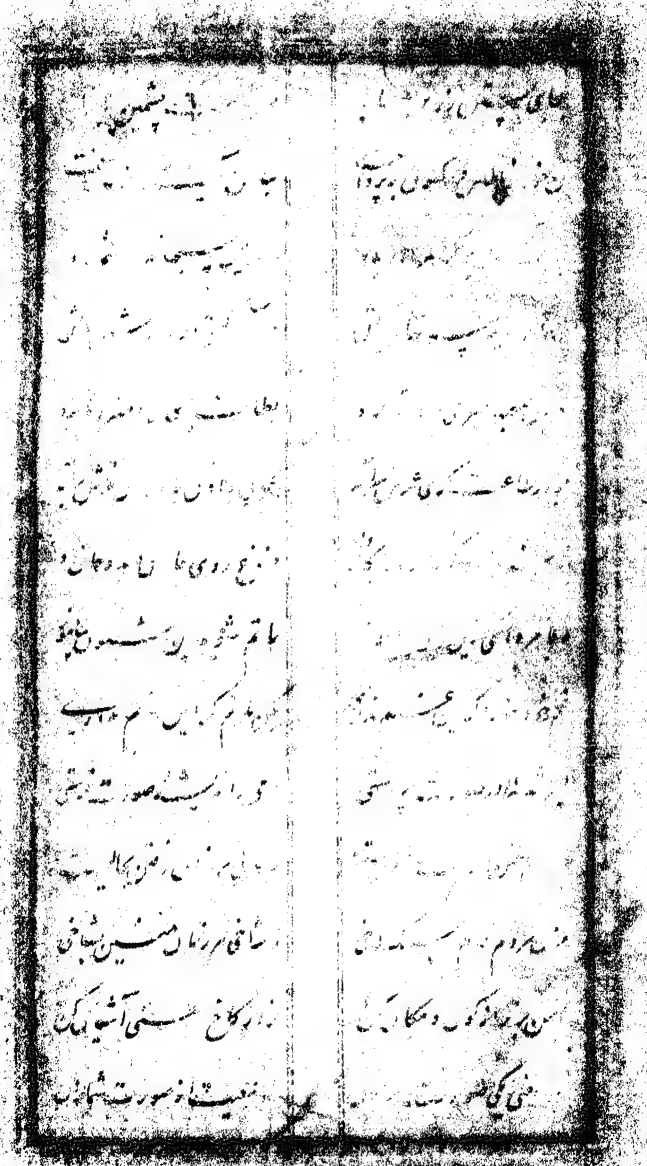

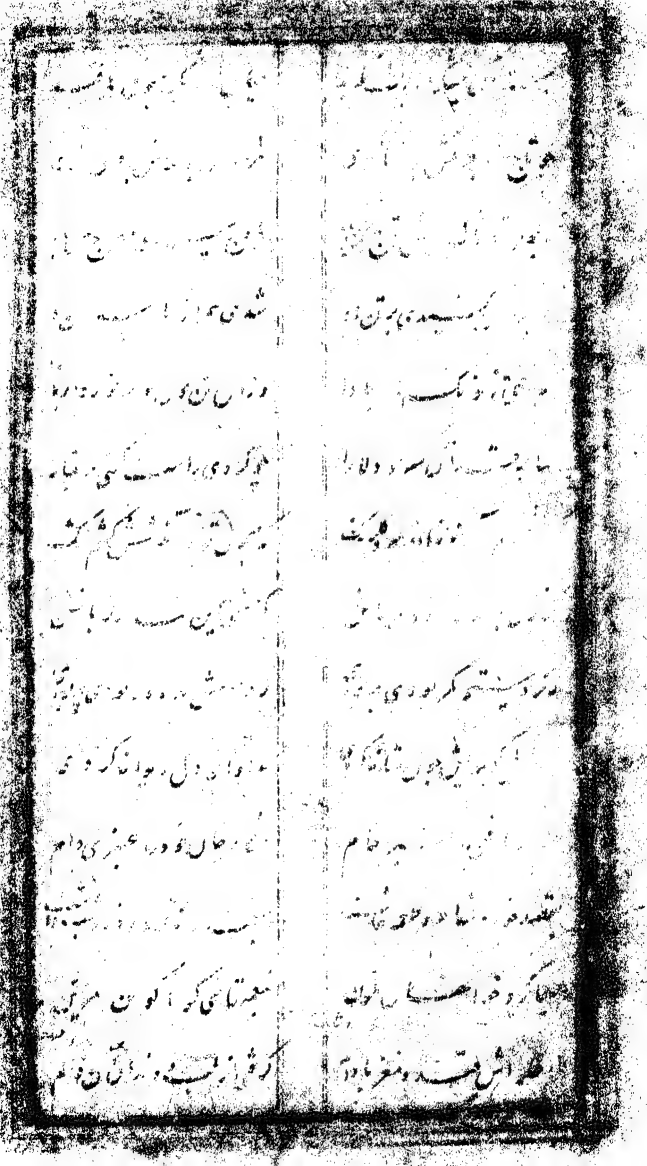

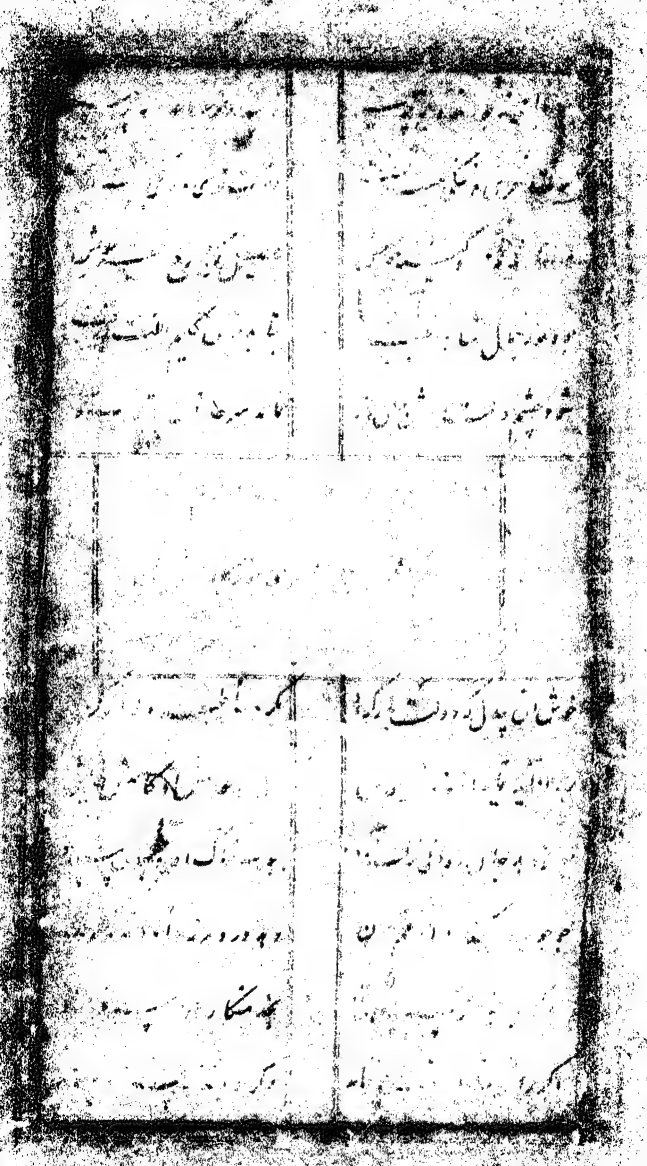

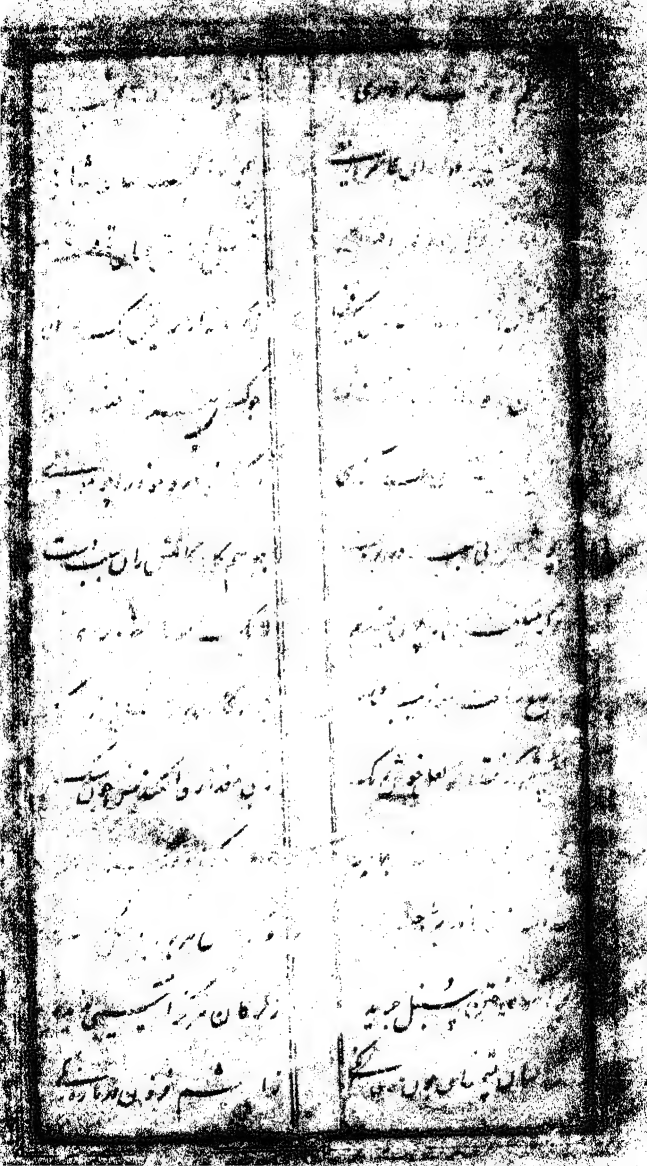

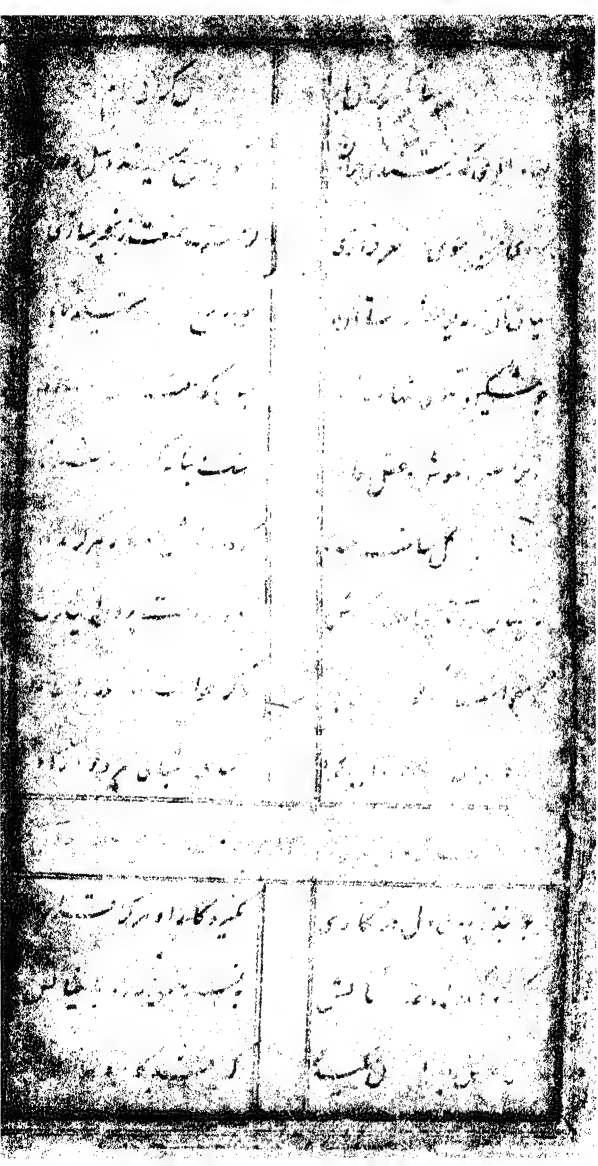

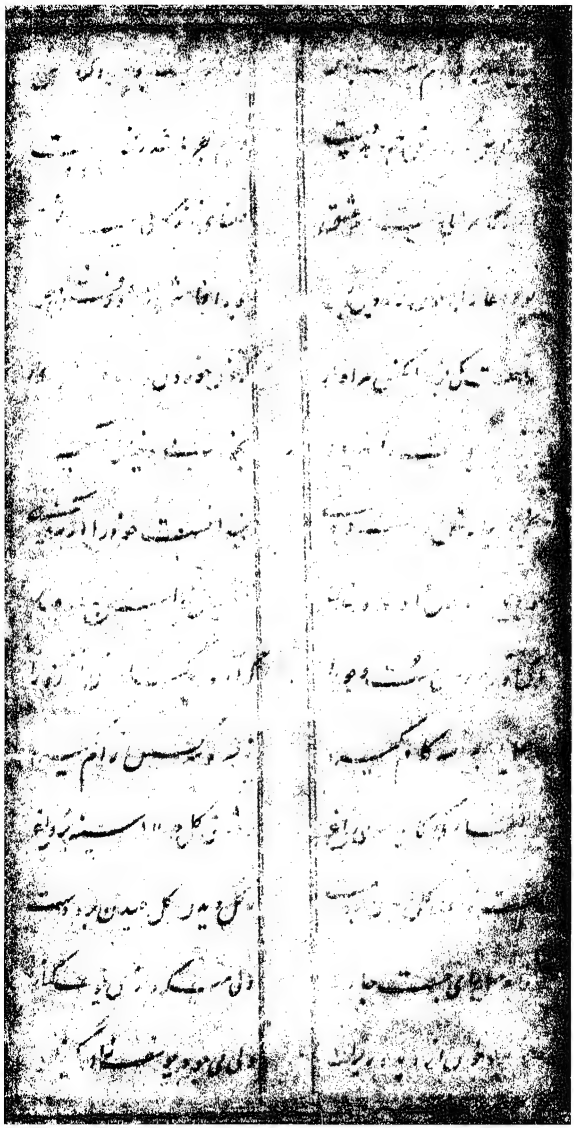

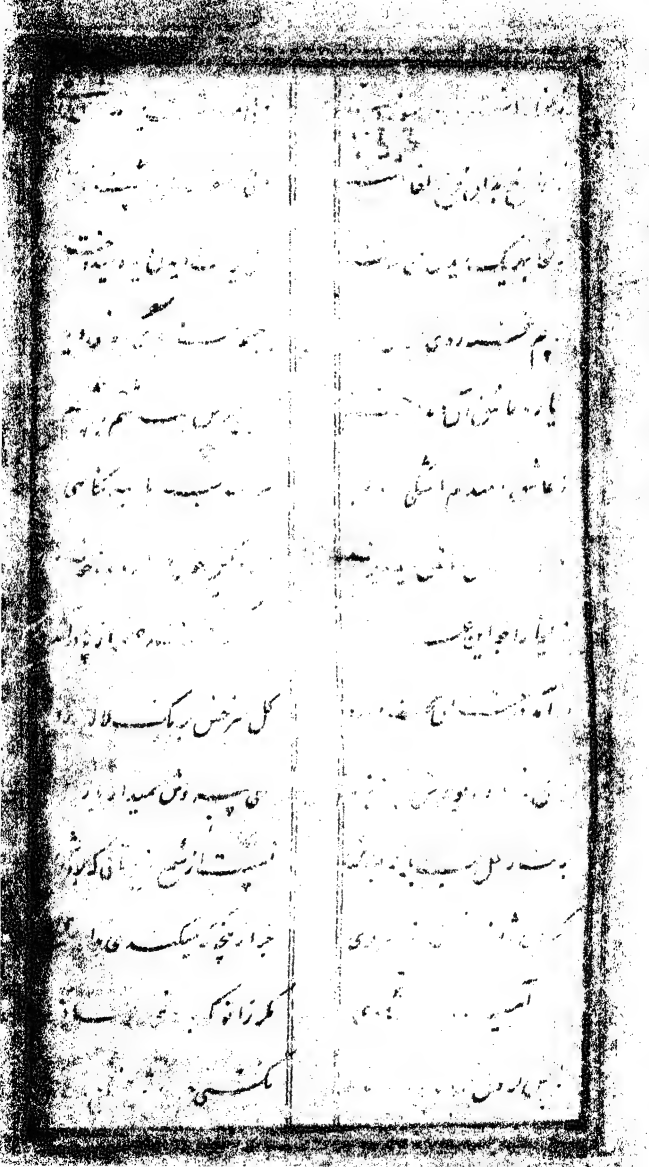

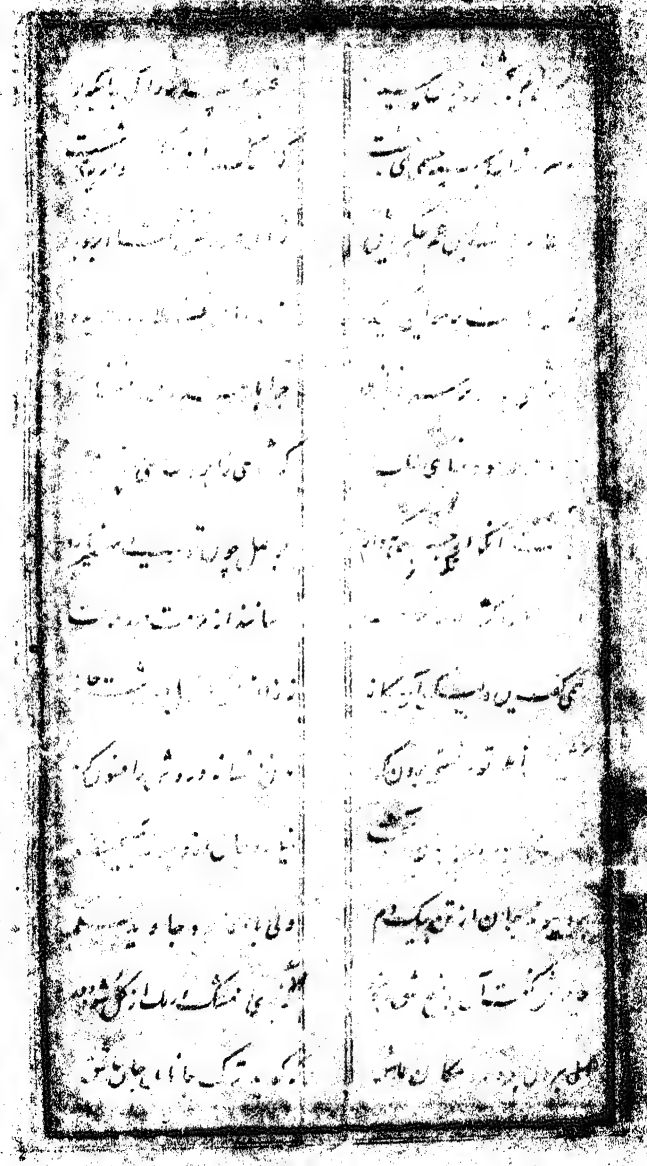

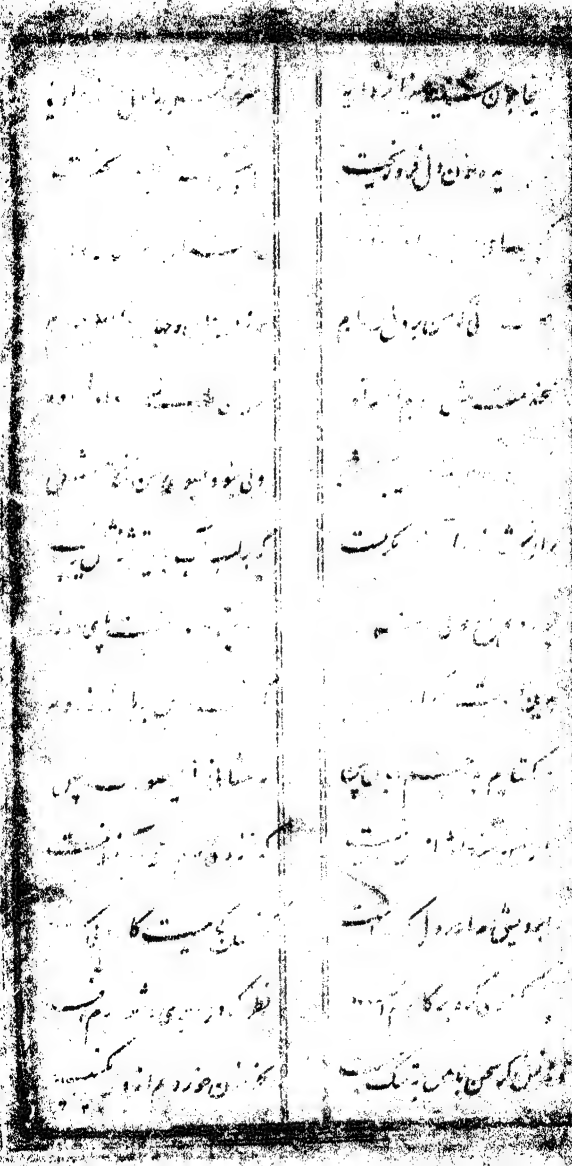

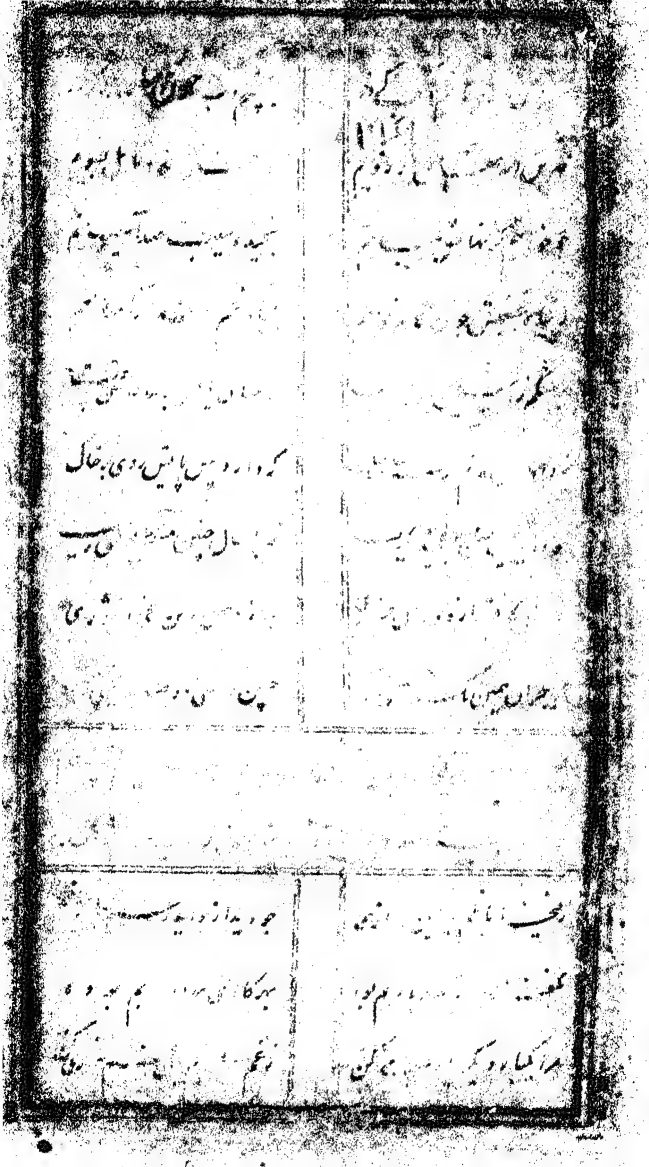

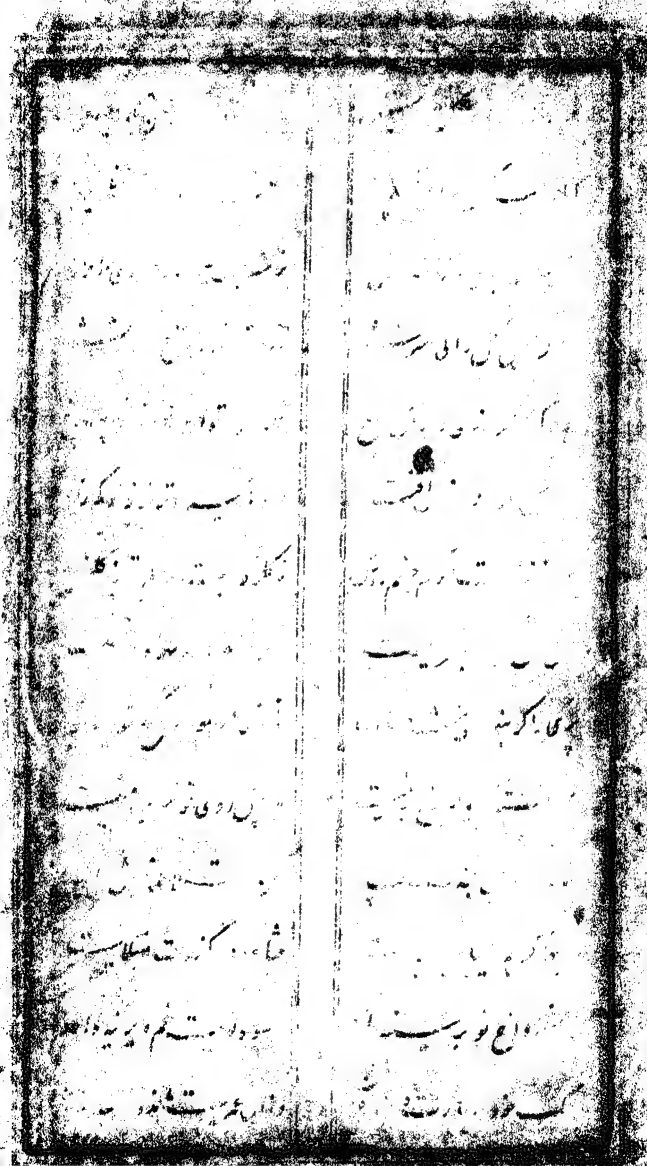

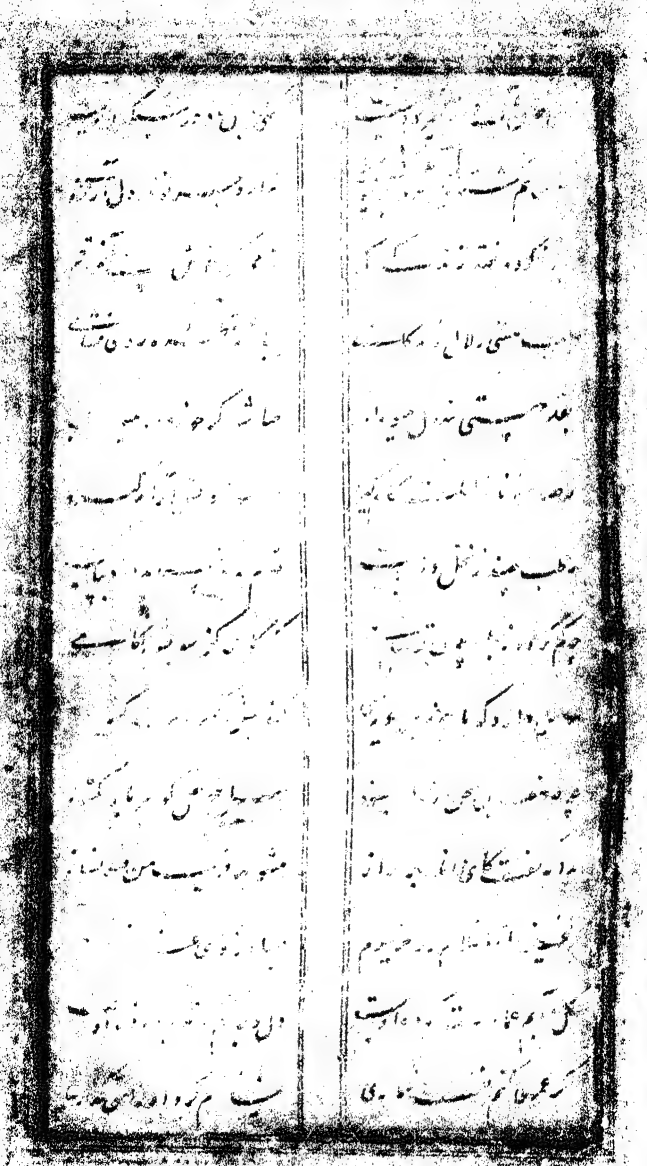

ازان یوسف نمیدادی باین ارزان بکس ما را — گر آه دردمندان را خبر بودی ازین بازار

خوش آن پیمانه کو از آتش دل می‌کند پرواز — چو ما از گرمی آتش نپرسیدند

[illegible]

چمن پیرای باغ این حکایت — چنین کم کن ازین پس این روایت

که یوسف را بهای سیم و زر بود — فشاندند این متاع بی‌هنر بود

زلیخا داشت با نخل امید بار — ز نو بستند دل ارزان خریدار

بگرد شمع رویت کاکل موری را طواف آموز — که تا پروانه‌ها گرد سر خود بال و پر گردند

دماغش کی رسد صبح زلیخا — به بوی پیرهن یک کهکشا

بضاعت را قدم بود دامن مرد — عمارت دستها در کار پاشید

شبی کل زخمه در عماری — مغرقش باز و دل در جبت داری

چمن تا بیخ بن را می‌دهد آب — بگیرد تا بیخ و شاخش گردی و برگ

دوران می‌دهد خاصان بجز آب — ربوده از همه گوی لطافت

قدم رعنا کشیده و نخل خرما — گرفته باغ را زو کار بالا

ز جلوا خوشی ارخوشه از وی — گرفته خنده جانان تو شه از وی

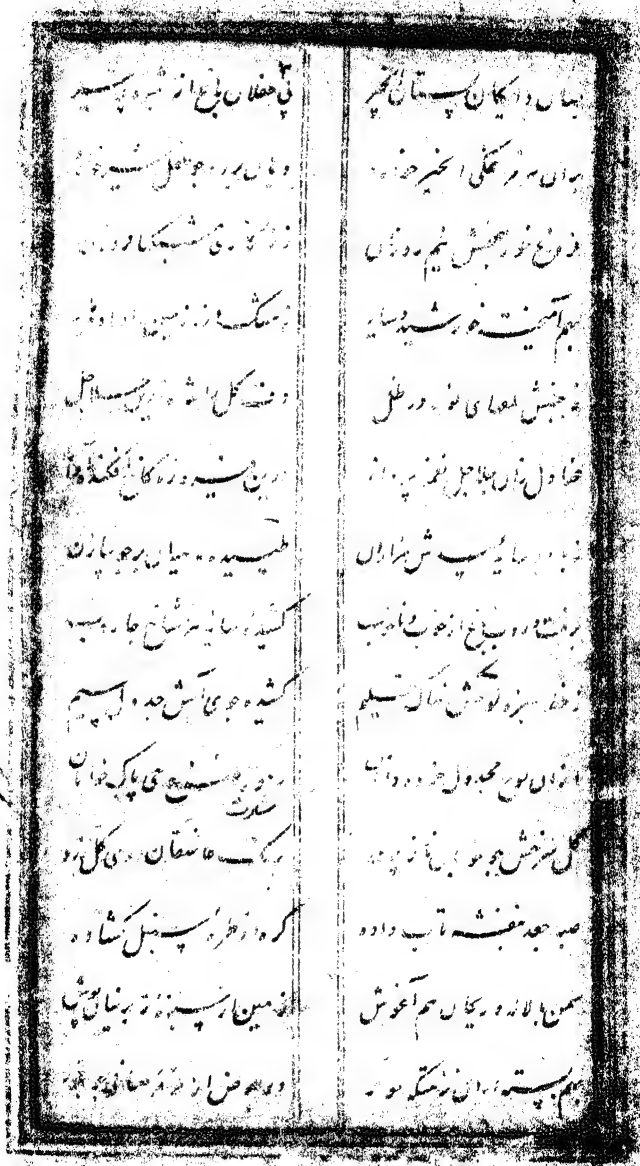

بیان شاه جوان بخت و دلفروز کامگار

بعینه آن یکی چون آن دگر بود
ز هر یک نوش و نیش و راحت و رنج
ز هر یک نوش آموزش آمد آخر
شده بنده از آن فرخنده فرزند
تصور کرده و با خود مرکب دیده
که بی او چیست بیهوده آفرینش
چو کردی جانب آن روضه آهنگ
کجا بودی شتاب کرده از شیر
ز شهد کشتی جاشنی گیر
ز آن یک شیر نوشید فی‌المجلس
برای تجربه یوسف یک سنجق
بخندید و بر آن آب نشاط افشاند
که خوش باغی و خوش کاباغبانی
شاید باغبان خرم و رضوان
همه دلشیده و پاکیزه و کوثر
نبی فرمود ملازم ساخت باغبان
قلمزن زین بیان کردم حلاوت

بیان شاه جوان بخت و دلفروز کامگار

گر من پیش تو بر تو حدیثم
من این معنی بغایت دلکشم

بسوی هر که خواهی کام بردار
زود سوی که خواهی کام بردار

بجان کامی که داری کام جویی
بود وقت شتاب آهسته رفتن

کنیزان دیدنت کردند پیدا
که ای خورشید جان افروز ما را

بجان بردند خدمت پیش تختش
که از تخت آمد بر سلطان بنشست

بهر جا جان طلب را دل بجایی
بجان باری بیار او را بجایی

بهر جنگی که اندر شاه باشد
بزیر سلم او فرمانده باشد

ولی از بهر گردون بر بدارد
مرا با یک کند وقتی بیارد

همی زد گویها چون گوی بر میل
بلوح آرزو نقش همه چیز

گر مرکانند پیدا از زمین دل
بوقت خواب سوی ما کند میل

بشاه خویش را پیش آورد پیش
در آورد و نشاندش در برابش

بزیر سنبل خرمائیش بنشید
رطب چیدند و لؤلؤ چیدند چیدند

چو یوسف را فرو از تخت بنشاند
نثار جان و دل هر گاه پیش او فشاند

کنیزان را به پیش او بپاکرد
بخدمت سرو با بالا شمارد تا کمر

دل و جان خویش را بهر تو عاشق یافت
تن خاکی را بخویش زیبا یافت

من عاشق و در زمان معشوقه
بیهوده خویش را دانش بحران معشوق

تو خاطر معشوقه روی
کند رحمت بجوان بیهوده

شبانگه گر سوی مقصد کنیز
تنگ شده تو عودش نفته انگیز

چو این گوش را عقد گوهر بست
گرفت از صیقل این آبدار دست

بیستان چلو دگر در حلقه ناز
همه بستان ندای وعشقه بازی

گرفت یوسف صوف کشیده
فسون دلبری بر دلهای دمیده

شده از لب شیرین شکر ریز
که کام خود کن زین شکر آمیز

ز شکر شکر بین بند کشای
بیاس لطف از من شوشکر نای

کلاغ غمزه سویش کرد اشارت
که ای او صاف تو فاسد عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین
بیا بنشین بچشم مردم آگین

کجا بنهد سر و بر بنان پوشش
که این سرو امانت دار هم آغوش

نظر از چشم بالا

گر از کور دیو بی سعادت — بغیر از زخم انگشت ندامت

رسید از چشم رخشش آن خجسته — گر انگشت شد در چشم کاسه

زنی صحبت وقت باید دران — بجو صفت در خم این و سال

گر ما نیکو دیو صفت — بیا تا علم بی شکی بیفتد

بتان بشکسته و بگسسته پیمان — نه بینی یافته هرگز نشانی

زبان بگویا تر ز تیغ خدا نیست — میان با عقد خدمت تا زبونه

بنوعی صفت کلک گوهر فروش — دل آشوب دل آرام دل آرای

برخ سیمای پیروز ای امروز — جمال زهره ای زیبای خرد

چه گردی شب که از بی صحبت او — بر دیگر ز خوبی بر تو بگذرد

چه بودی ای دوشیزه کین نیابت داد — زخوبان جهان با بالیت او

مگر با جمله این نازنینان — سمن رخسار گلاب پیرهن زیبا

ز چین و جعد و گیسو آورد — جمالت را کمال دیگر آورد

بی میوه از میوه در رنگ گیرد — زخوبان غوره خوبی پذیرد

بسی این نکته با آن غنچه گفت — ولی او هیچ ازین نکته نشکفت

... خاطر افتاد دست کاری	کز آن کارم ترا گیرد قراری
... تی میسر کرد این کار	که سیم آری بآسانتر ز بخروار
... زم جایی رام و نکشی	بگویم تا در این صورت کشاید
... ع و منع از طبع منکر کوش	که شد مشکل تو با صد هم آغوش
... یوسف یکی از ...	... آغوش خود ...
... صد درویش محرم ...	شود از بهر او ملک و وصالت
... موجوں بحر بیکرانی	برآید کار ما از آسمان گردانی
... بشنید این حکایت راز دایه	... دار و زر و سیمش بود مایه
... دست تصرف داد دارا	بران سرمایه کرد آباد دارا

چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر بضاعت دایگانی
... آورد استاد هنر پیش	... کشت دستش صد هنر پیش
... هنرمندی کار آزمایی	تو این را صد ره رهنمایی
... گشایش مجمل صنعت آسان	... کلید این مقفل را بدانی

چو از پرگار بر دوران خامش گشت — نمود کار پرگار از نگشت

چو بر خط زد طلسم پیروزی جاست — بر آن کاری مسلط شد ری راست

بهمن پرسش دی رفت از لطف — برانوا از نشاط بستی قهرش

چو سوی تیشه کردی تیشه آهنگ — برآشفت خارا کشتم از تو ترسنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی — هزاران طرح زیبا ساز کردی

طرب

[illegible]

[illegible]

بصورت آنچه بر گلکش گذشتی — ز رنج آن روانی زد پسکتی

بسنگ رصدت مرئی کشیدی — سبک پسنگ گران جا پدیدی

بحکم وایه زرین ماست استاد — ز اندوده پسرایی کرد بنیاد

صفای صفهایش صبح اقبال — فزای خانهایش گنج امال

مُدلل فرش در مرور عمر هاش — موصل آبنوس و عاج در هاش

در اندر هم در آنجا صنعت خانه — چو صنعت اورنگ بی مثال نمانه

بهفتم خانه چون چرخ هفتم — که هر نقشی در رنگی بود دانگم

مرثیه کمال الدین اسمعیل
قصیده وصافی در مرثیه

چه گل کان بهش پیش ما یکم
او شاخ نازه کل چیب نوم

بهوش بود هر جای بیگفته
رکش با هم ببند نا نفته

بدان خانه چون الفته یک جای
نهی زده و دان رام ۱۱ را ۱۴

بهر سو دیده و دیدار کشور
زاد آن صورت نشان

چو شد خانه بدین
بدو نیست که آن تخانه را بد

بدان طاق چو پیشش طاس
شود زان عش حرف

زان شوق آن او تا زه کرد
اسپید داغ بی اندازه کرد

چو شد خانه تمام از سعی استاد
بر زمین زنجا دست بگشاد

زمین را آسمان از نقش حرشد
بجای لاجورد از زر زبر سید

قضا دیل کرد بهوش بخت
ربا بیس عطرش زرم آمیخت

بهر بیستنیا سانی انجا
لباس هر دمی اندا خانجا

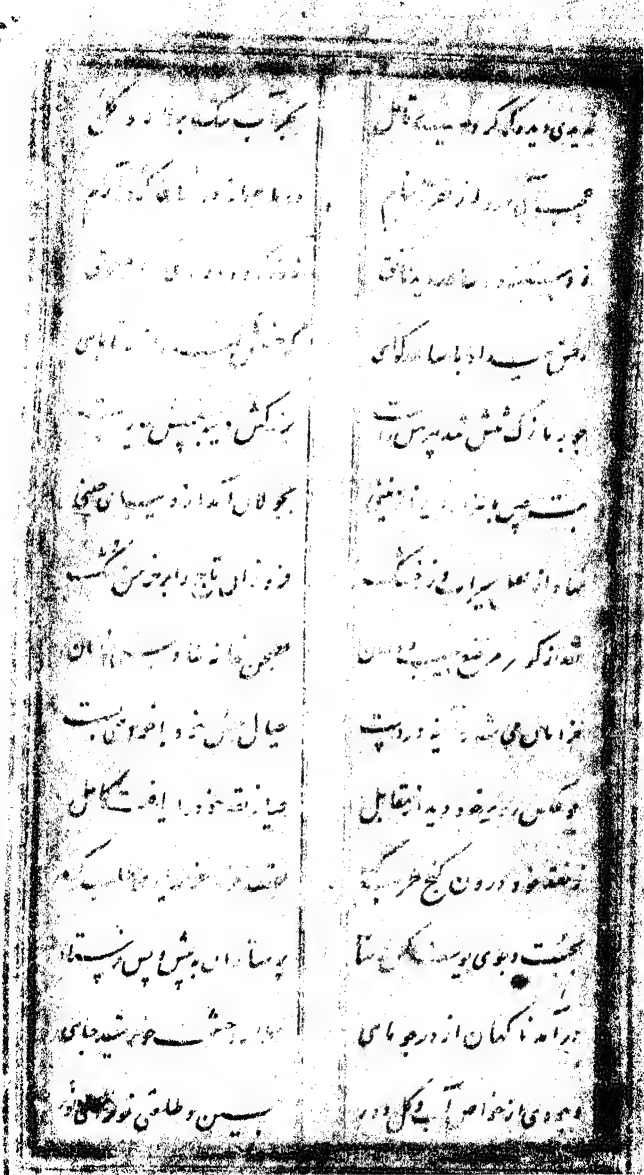

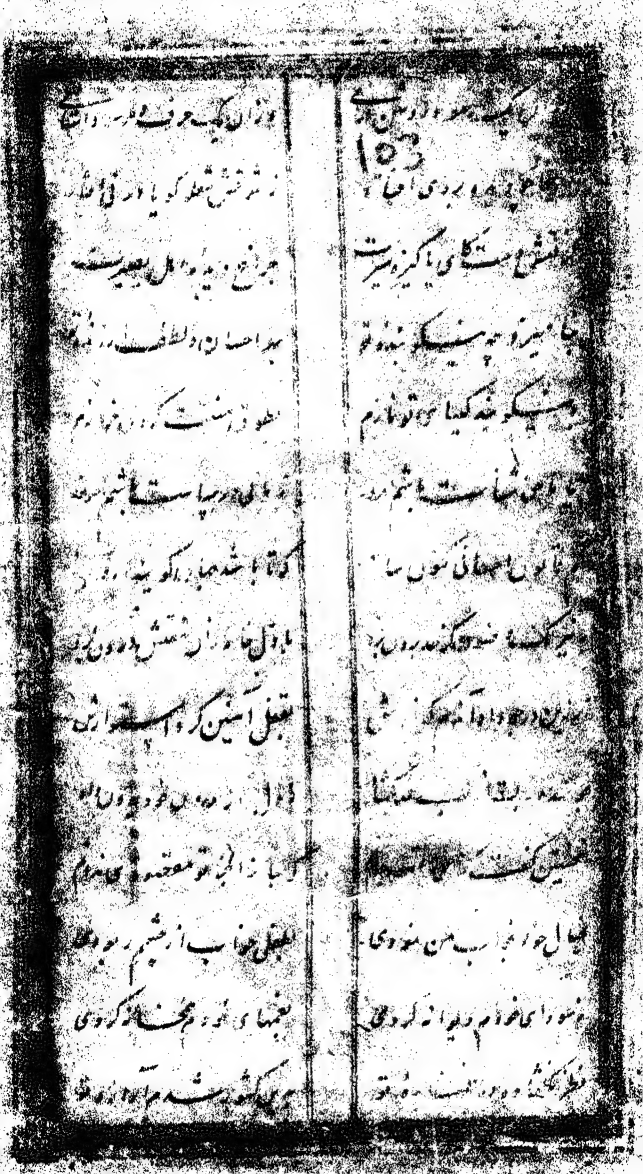

نوآموز طاعت مزن روی تابی
بهر رو بخلاف می شتابی

گمانها مبر کز تو فرمان بری چیست
بعصیان رستن طاعت بتر چیست

مران کاری ای کو بپرسند دعوی
بود در کار نکوکاران بسنده

بران کاری شتابی ای برادر
بران حسنت توانائی مبادا

درین خانه چون گوتاه کردند
چه کس را دست کار کردند

زلیخا بود رشک مقبل آنرا
از آن سان قصه اش زینسان سرآنرا

بدین دستور زافسون بهپسانی
همی بردش درون خانه خوانی

بهر جا قصه دیگر همی خواند
بهر جا نکته دیگر همی راند

بپیش خانه شد کارش میسر
نیامد بیش پروین رشد

بهر قعر خانه کرد او را جهیدن
گشاد کار خود از خویشتن دید

بلی بنود دریغ و ناامیدی
سیاهی را بود روی سفیدی

ز صد در ناامیدت بر نیاید
بنومیدی چو یک در بر گشاید

ور دیگر بسا باز و که ناگاه
از آن در سوی مقصد آوری راه

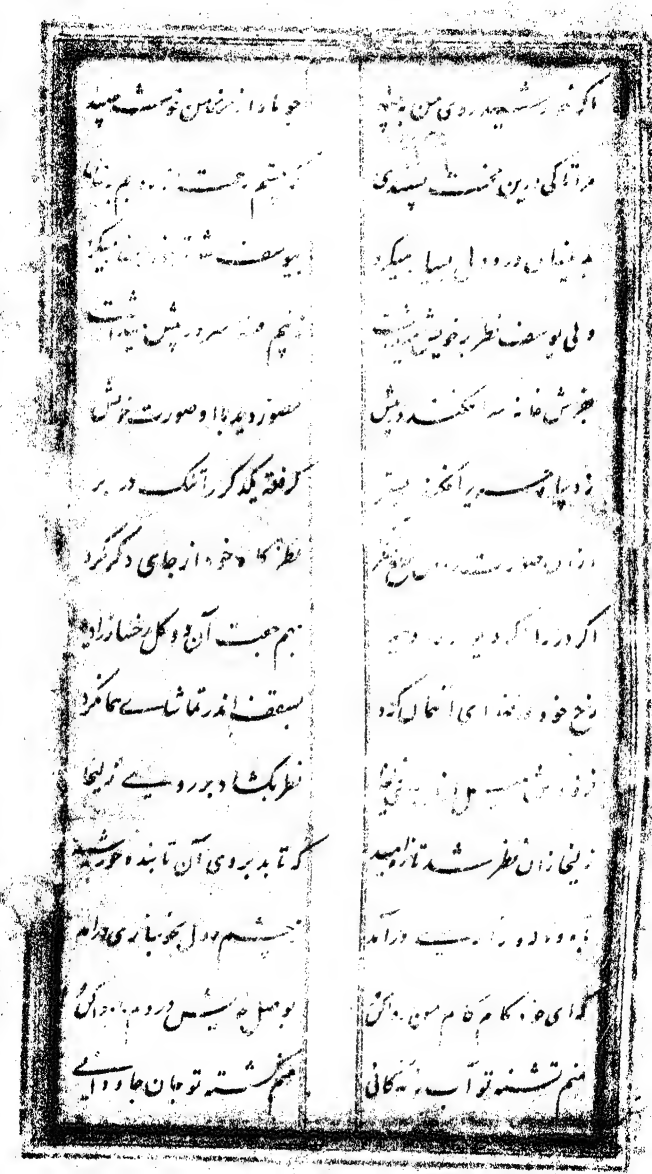

جانم از تو دور ای گنج ما یاب — گر آید شب بجان تشنه ما یاب

ز داغت سالها دل تازه دارم — ز شوقت چشم پر آبه دارم

مرا در دیده جز خار جفا نیست — چشمم بجز در خواب وفا نیست

بگو تا کی خدایی بر تو سوگند — که با شد جز تو در عالم خدا نیست

باین خوبی نهالی کس ندیده — باین خوبی که در عالم نهالیست

بباروی چو گلبرگ تو ماند — صبر و خوب بر نارون راستی

باین نوری که تابد از جبینت — که دارد ماه و خورشید این لطافت

بجز اب گلابی روی تو — بجلبات گلاب آمیخته تو

بجادو نرگس پر خم زنت — بزلف پر شکن سرو جوانیت

بآن قدی که میکوبی میانش — بآن سری که میخوانی دهانش

بشکین خطات بر روی گلرنگ — بشیرین لبان تلخ و شکرخند

بآب دیده من زار شیدا — بآه گرم و سوز عاشقانه

بجز مانی که نیرنگ هم ازوی — بجز مرزا اندوهم ازوی

بستغنای حسن و ثروت و جاه — باستغنایت از نیرنگ و جاهم

گنه‌ها ملتی سوی پسر دل بخشای — بکار مشکل این عقد گشای

ملی عربیت تا نوای تو دارم — نوای خود بزبان دگرم

زکاسنی سرم و باغ و راغ شد — بلوسنی روی باغ دلم شد

بحفظ حق تو بیش نا توانم — بجبل المتین تمسکی بیارم

زتوای خلل پذیر زمان زمین سپهر — شنیده و خواهی نماند راسخ تر

ز هاشمیان شیر رجا توئی علی — ز جان دادن دین قطع امانی

جوانش داد و نوح صبای پیری — گرفت بر تو کس راز پری یابد

بگیر امروز در من کار بیکس — مزن بر شیشه سنگ

بکن از آب عصیان دامنم — بخشش تو شامل حالم

بدان چون که جوهر ناقصه — بهاجوں در و نهاد حورت آدم

ز بحر جود — بهاجوں در و نهاد حورت آدم

بجا کاری کز بیشا زاده — بین پاکیزه گوهر

از بیشا نیست روشن اختری — نوز بیشا شد رخسار کوثر

بگو کز اسرو دوست زمن داری — مرا از بین بگذار بیرون کنی

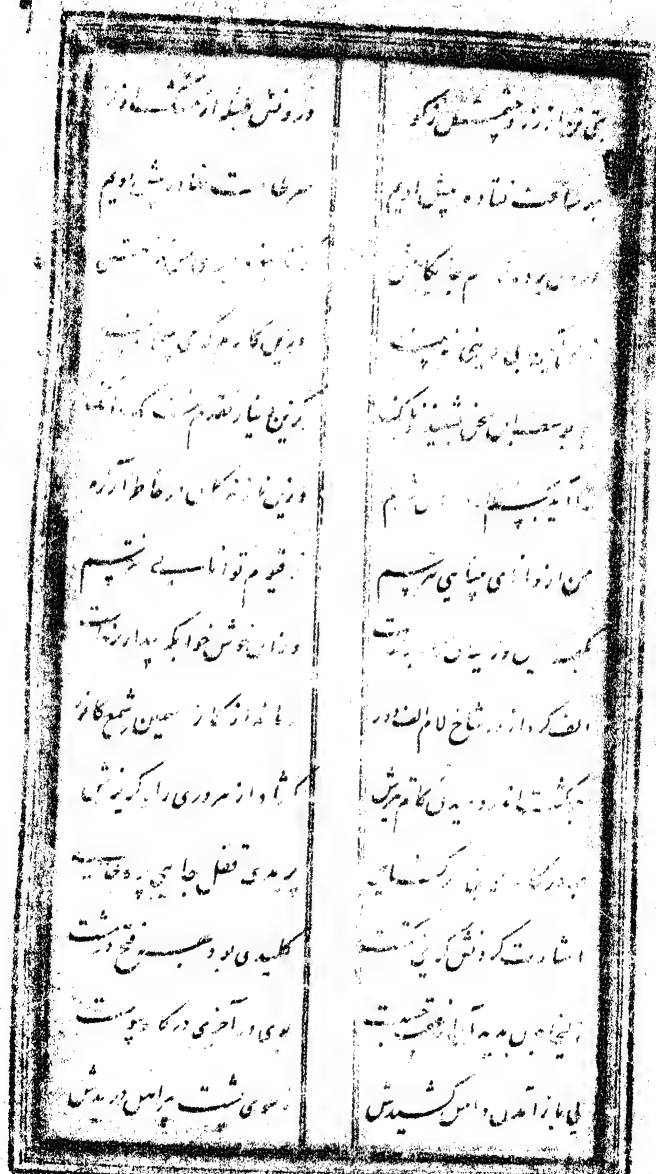

کسی از پس در آید که ز پشم
بهر کز و شنوں خواهد جشم

دل مرکز بر و بانگ او دم زنم
بخوان و حیل و نهاد و افسر

بو با شم من کرا خلق کرمت
نهم پای خیانت در حریت

جان بنده که چو
رود و مسعود سعد سلمان شنیده

ز عزیمت داشتم بر سینه داغی
گرفتار کنج زاغی

ز نیکا قاصدی سویم فرستاد
بر یم صد در اندیشه بکشاد

با شنو نهان
بهر چه بر این خاک نشستم بود

قضای
سکون عافیت بر خواست از من

گر بزان، و در
بصد در مانده کی با نجا رسیدم

گرت
رسید از سوی پس پرا نم

مرا با وی خر این کاری نبود
برون زین کار بازاری نبود

گرت
اگر بهم

ز نیکا
ساکی

روز

نسازد عشق را گنجینه سلامت — خوشا رندی که در کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین عنوان طبیعت تازه گردد

ملامت پیشهٔ عشق است — ملامت صیقل آیینهٔ عشق است

ز صحرای عشق آرزو کن — خود کامل شو و کامل شناسان

بود باشد که بر کیوان و پروین — شود زان تازیانه بیدرنگی

زبان بیدلان را بیدلی داد — جنون را شد لقب شیدا و مجنون

زمان عصر زان آگاه گشته — ملامت راه حالت کاه گشته

[illegible] — [illegible]

گرفته فارغ از هر شغل و کاری — دلش فارغ ز عقل و عیب و عاری

شبان در مغز جانش جاگرفت — گهی بستاند و گاهی دهد پند

عجب کاری پیش آمد مرا — که رو در بندهٔ خویش آمد مرا

عجب کاری غلام زر خریدی — ز دوستداری و همراز دیرینه

نگاهی کیمیا اندوز دارد — نگاهی نیست نه بادی برای

بهر جا آتش و آب است بنیاد — بهر جا ایستد رقص کند باد

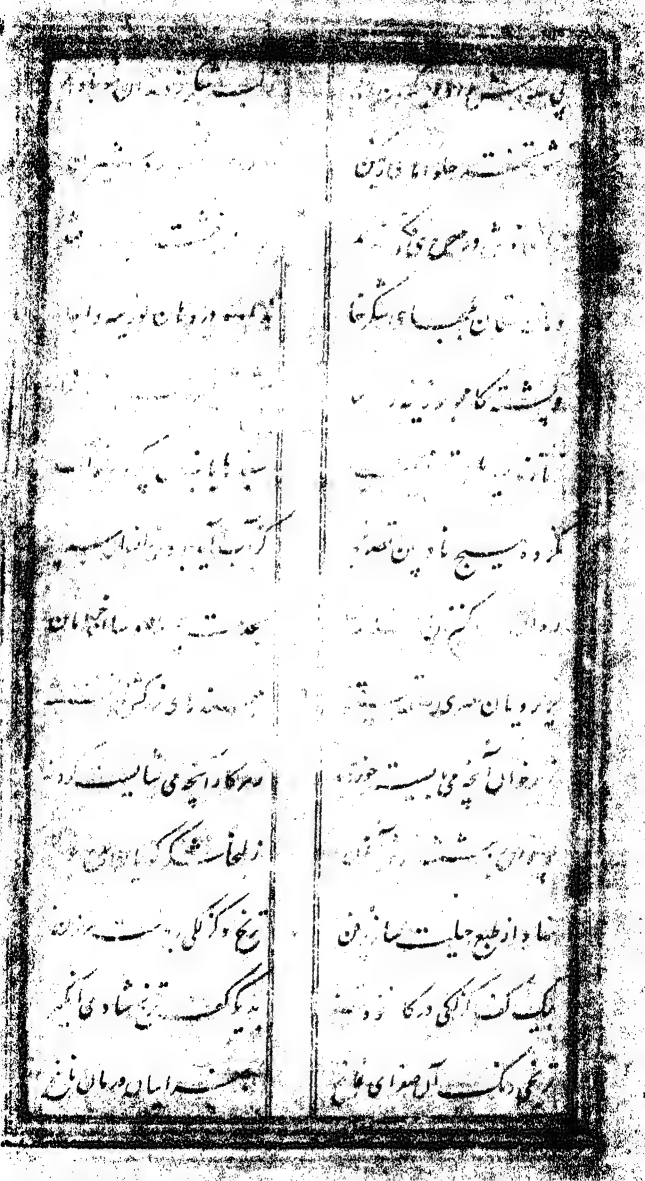

نوازی کنت کاری نو ورد
نوخود کردن نخست امید وارم
نوشت بر رو نیاز مردم زار
گر تم اگه در پیشم تو خوارم
زین خواری دلی است بیمار
دل بیشم ملک خورد بت
مده ره در وفا دارم سگ را
شانه پ ل یوسف به پیرون آن نیم
پذیرین او پول بر عاشق
فرو آوخت کیسو نیم
تو پندار کز بود از سنگ
میانش را گه با سو گرد
پندان کو هر لعل گران سنگ
بسر تاج مرصع از جو هر

سنگ دل نخست گر سپید
نوخیدی کشیده
شدم رسوا پیان
بزو یک تو
زخوانو نان مصحف
ملک ریزی ران کار
مگو سیر از قرا سنگ را
چو سرو از علبه بهر
به پیش حلقه اش چون عنبر
گشید خواش را سبزه زای
ز زین نقطه زبو کرد
عجب دارم که نامد آسمان سنگ
بر مرا رش لطف

فه طبقه

ز خلوت آن گنج نهفته
برون آمد چو کان سنگفته

ز جان صد کان نگار آراسته
ز نگار نقش کان آراسته

یکی پیدا کار راز دشمنان زشت
ز نام اشیا را پیشانی زشت

ز بیاشکال او حیران بمانده
ز بیرنگ چون تصویر پیمانده

چو هر یک را ادای دیده دیدن
تماشا شد ترنج خود بریدن

ندانست ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
بدل عرف وفای خود رقم کرد

قلم دیدی که باغ است پیشه‌ورد
ز نیشش بر دل شکر نیشکر خورد

یکی رسانده از کف صد نسیم
کشد شرح هر دل را سوزنی چو قلم

ز هر دل رو نیلوفر از خون
ز صد خود نهاده پای بیرون

چو دیدش که جز دلاکی نیست
برامد با لمک زیشان کی نیست

چو چون آدم ز آب و گل سرشت
ز بالا آمد و قد سوی پشت

دلیلی کشت بر این آن یکانه
که گردیم سر زنش از شانه

سلامت گر نثار جان سر بود
همه از عشق این بانگ بدن بود

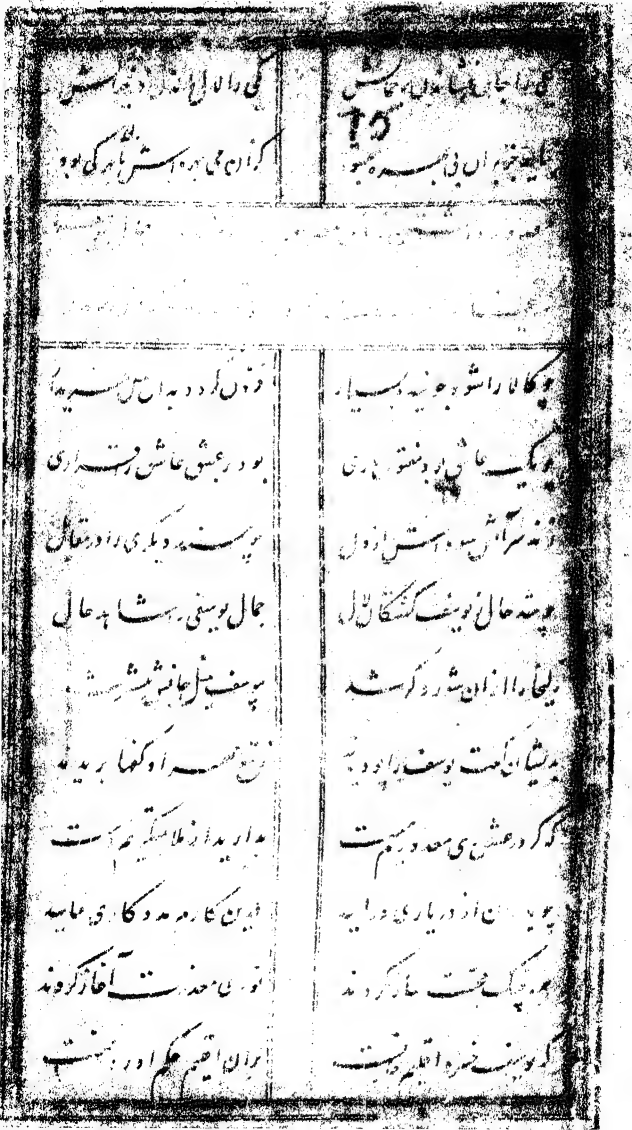

گدای مناجات و دعای [illegible]

مراد خاطر دست [illegible]

حصار آفت بزرگ [illegible]

مرزند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سوی زندان قضا [illegible]

دل فارغ [illegible]

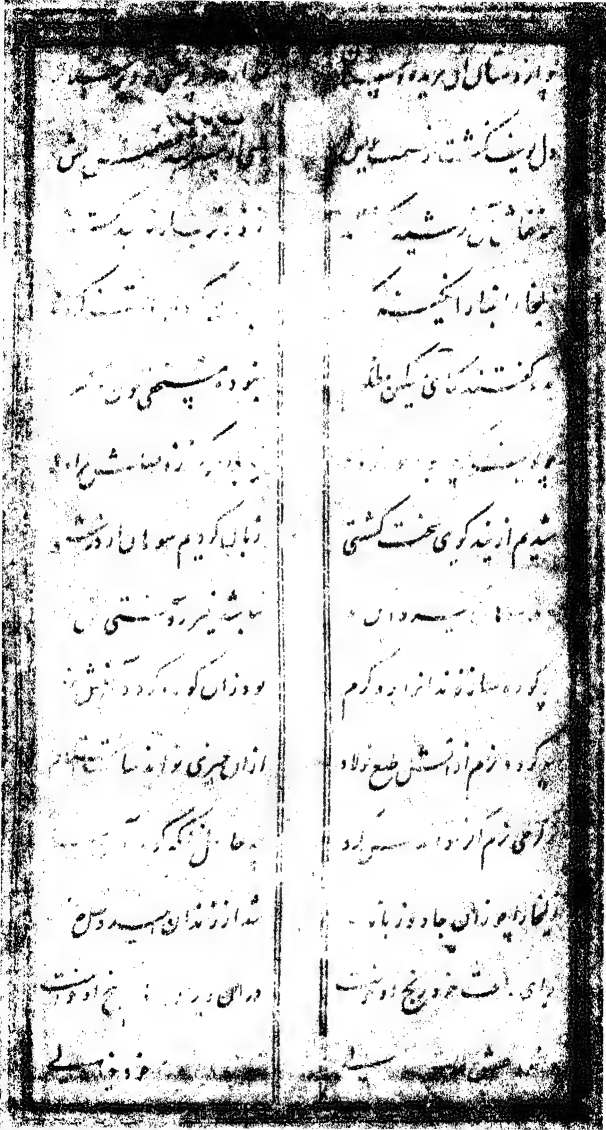

زلیخا از جواب او برآشفت — بسر کفتار بی فرجام او گفت

که زین افسانه‌ها بگذر سخن را — [illegible] بر [illegible]

ز آغاز و بنیاد [illegible] — بگو زین صورت [illegible]

بسان جیش بی‌اندازه [illegible] — بهر گونی ز [illegible]

منادی زان منادی برگشاید — که بر سرکش ندا در [illegible]

دگر آشوب محشر متی پیش — نهد پا در زمین [illegible]

ولی خلقی ز سر سو در تماشا — همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی کو بکاری آید — وزین [illegible]

نوشتند این همه با کی سرشت — نمایه کار شیطان را نوشتند

نگوید هیچ کس از دیده‌ها را — چو نوش گوش آن گوید روی گوی

که هر کس را جهان نگویست رویش — بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش — بهشتی [illegible]

چنان گر زشت نیکوی نیاید — زنیکویی بدو هیچ [illegible]

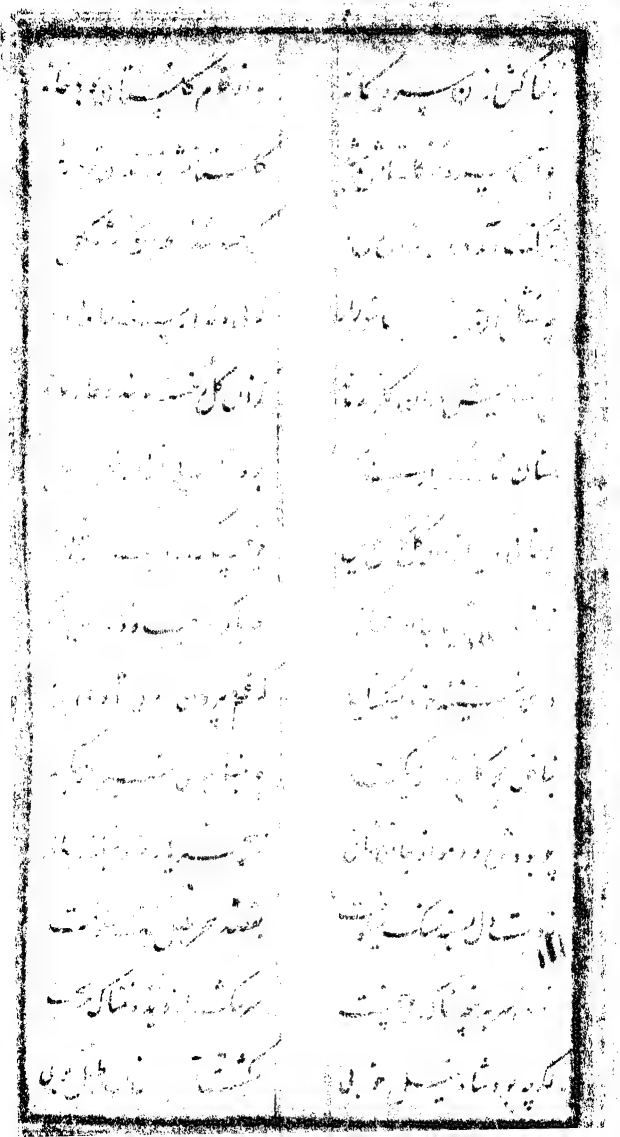

زخمکار ... ||| ... صاحب دل

... ||| ... گل

... ||| ... در صفاهان

... ||| ... پروین

... ||| ... سیمین

... ||| ... بسه کبودی

... ||| ... حیرت

... ||| ... دم گرد

... ||| ... خوزه دم گرد

... ||| ... عشق پیشه

... ||| ... چون سپاهی

... ||| ... چه کنم

... ||| ... خود شکستم

... ||| ... بانگاری

... ||| ... دوست خوانی

... ||| ... چهارم چهارم

در بن عم

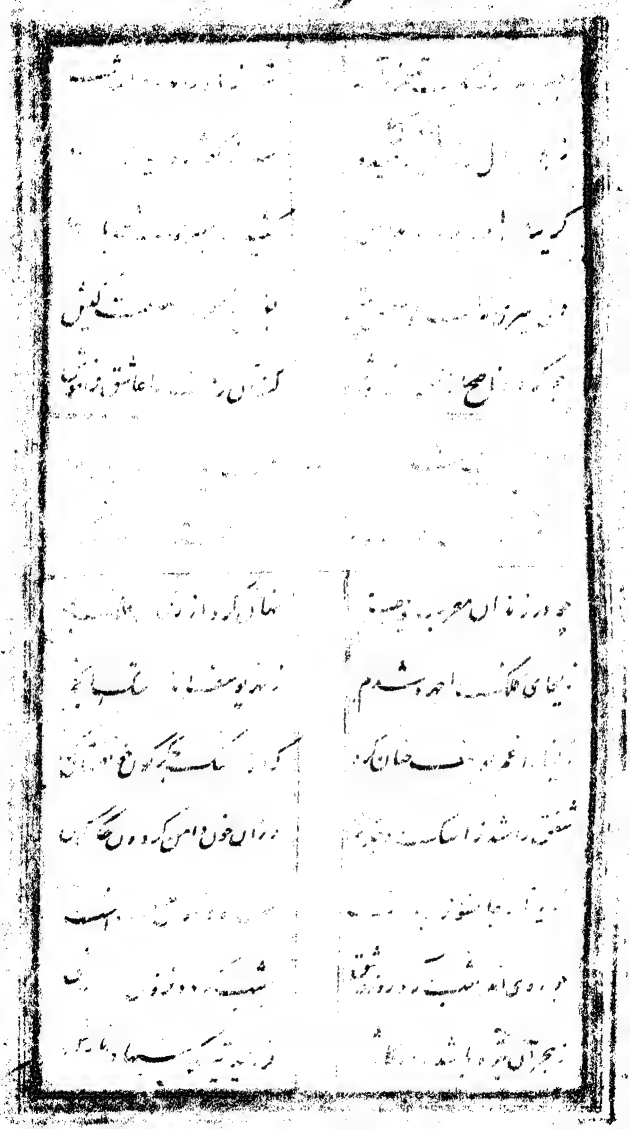

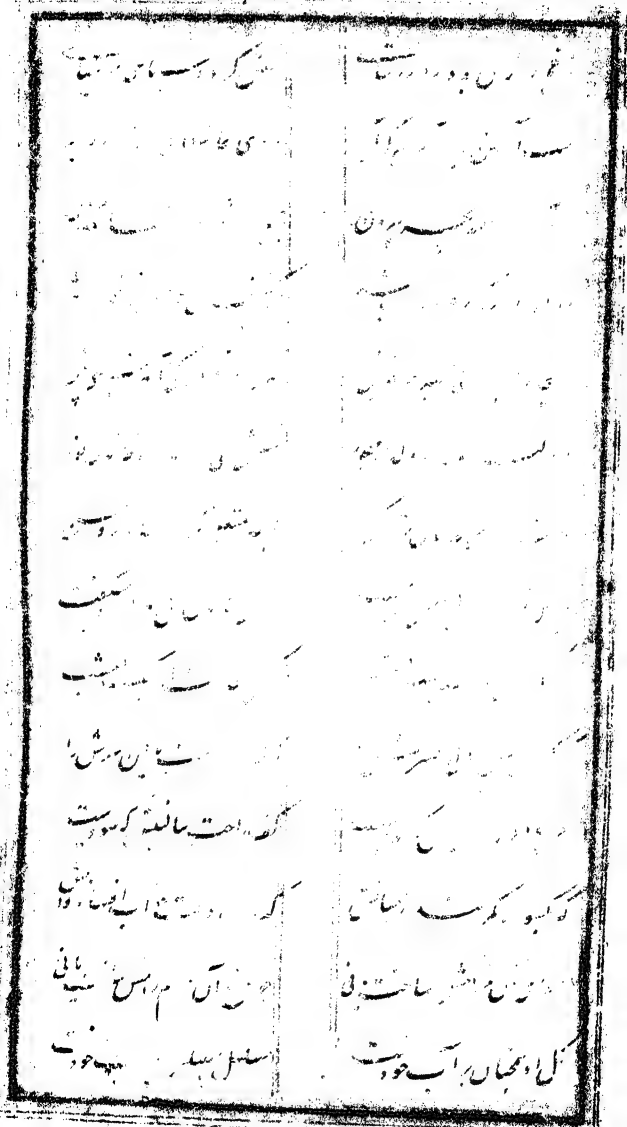

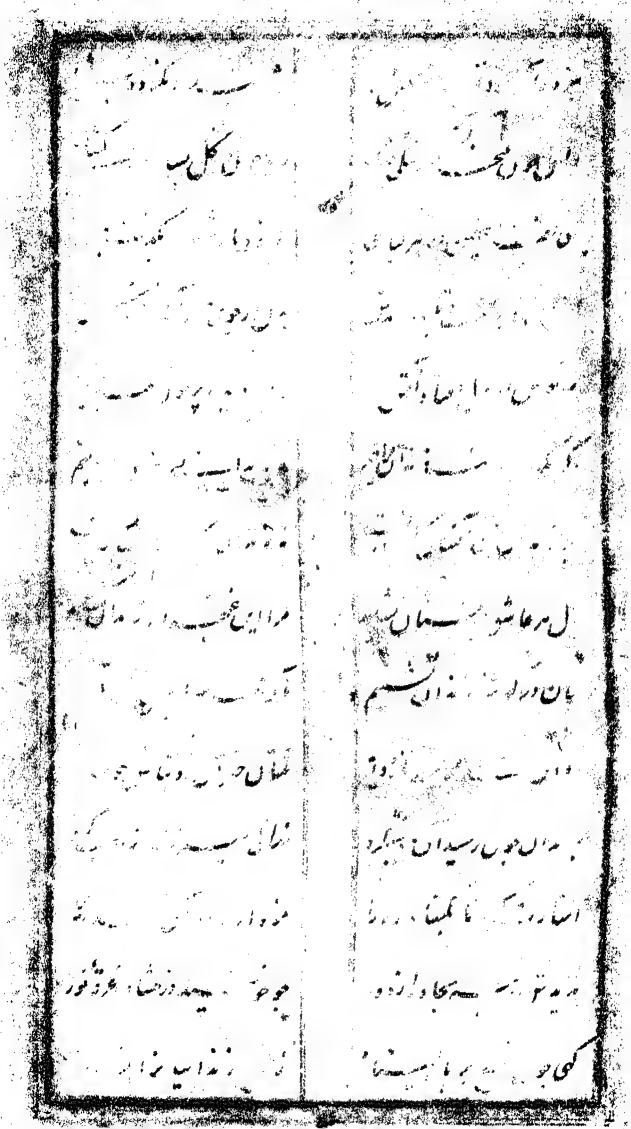

کهی خم کرد قامت چون مه نو
فکنده بر بساط از چهره بر تو

کهی سر بر زمین از عذر تقصیر
بپوشاند تازه گل از باد سحر

کهی پای تواضع در فکنده
نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز خود دور و بوی نزدیک نشست
دلی در گوشه تاریک نشست

زجان زاری و از دل ناله میکرد
ز نرگس یاسمن را لاله میکرد

بلولوی لعل لب رامی خراشید
ز نخل تر رطب رامی تراشید

بچشم خون فشان و اشک گلگون
همیداد از درون این را بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوه گینان

بجانم آتشی افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی
باب از دم بنشاند ما بی

بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک
همی ترسم ترا زین ظلم بی باک

مداری رحم بر مظلومی من
زهی بی رحمی و محرومی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر میزاد مادر کاش دایه
بفرق من نمی افکند سایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم
نشد از مهر می افکند سایه

ز لیخا خود بدینسان در سحن بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود

سری می بد و خاصه نمی شد
مگر میشد اشر ظاهر نمیشد

چو شب بگذشت همچون صبح خندان
ز لیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی برامد
سمودن در سحر خوانی درامد

دم کوس حلقه بر حلقوم او بست
دمش را ارغنان شب فرو بست

حصیری از خواب شب سند کردن دار
چو نای بی نوا کرده نیستر آواز

ز لیخا دامن اندر حجد و بر کشت
بحجرت بستان یوسف در گشت

بزندان ماهر خلوت نشین بود
شد امد سوی زندانش همین بود

غذای جان او شد آن تک بوی
نمودش چهره دران امد شدن روی

نکردی بس به بستان میل چندان
که بود آن جمله در امیل زندان

بلی ار کرمدان بیت یارش
بجز زندان کجا باشد قرارش

شب امید لاله افروخته بود

گره ولیس را [illegible] گزندی | نگاراو نیفتاد دست بندی
کلیش را زان هوا پر مردکی | نشیند زان زمین بر دی
رنعمتهای که بروی خورد ما | ازین دیده باد از بالی
بس از پرستش نمود نهای بسیار | زجان برخواستی تا جیم خون بار
بام کاخ در یک عرفه بودش | کز انجا بام زندان میمودش
دران عرفه شدی شاهنشی | دری عرفه بروی خلق بستی
بدیده در مرکان نقش بستی | سوی زندان نظر کردی
کنیم تا روی کل فاکر بینم | پس ایشان کز نام خود نامش نه نیم
بهر سالیه دیدار دیدن | خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر ساله من منزل نشانست | کجا در وصف جلد بهرین است
در دولت بقصر او سرمایه دارد | ز خورشید جهان در سایه دارد
مراد بوارس از ارجاست | که خورشید از مه بر و بنهاد هست
سعادت سر فراز ایدان دروی | که سر وکن فرود ار دبدن سر
چو دولت سنه باشد استقامی | که بوسد های السان، لسان

خوزان

بگفتا از من آگاهی همی پرسید — بگفتا نیک اول پس بگو نیک

زجنبانیدن با خود ایم — فزان پس کوشش بشنید کشایم

دل من هست بازندانی من — از انست این همه خیرانی من

بخاطر برگزاشتا کسی رد — بگجا از دیگران آگاه کسی رد

بگفت از حال خود در روزی مرا جش — زجم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین در دره پس — نیاید غیر یوسف یوسف پس

بگلک نشتر استاد دستگاه — بوح خاک عرصه نقش این راه

چنان از دوست پر بود کنار و بر — که بیرون ماندش از پوست جز دوست

خوشش نگس کوریای باد از خویش — نسیم آشنایی یابد از خویش

کند در دل چنان یاد دلبر را — که گنجایی نماند دیگر را

در اید همچو جانش در رگ و پی — نه بینی یکسر موخالی از وی

نه بوی یارش از خود نرگسی — نه صلحی ماندش با کس حسکی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد — نه کوی او هوسها خت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار

نیارد حوصلش تن را در شمایی | کبر و شش جهت غوغای
روح اندر بحکی ارد[illegible]ی | ربود خود بیرون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود سرون آی | بدولت خانه سر بر دودمان آی
دانم راه دولت خانه دانی | نه از دولت بود بیگانه دانی
ازین جایی کران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی ور زبانی زان نبودت | مبادش امر در کانهم مسعودت
بحو اندر حودی آبود نخورا | کزین سودا نیابی سود خورا

زمادر هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار کردد | خلاف نافه تا تار کبردد
چرا ابراز بگذرد بر تشنه کسی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد اردوز دد در تاز هایی | فرو درد از خس هر گل حیایی
بر غدان کز راه خرم دشاد | کند زندانیان را از تو آزاد

چو زلف یکدیگر یاران زهم
شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند
رسیده در دو دم از داد گشتند

بکردن غل شکل شه طوق اقبال
بپای محرسان در حلقه خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی
اسیری محنت و تیمار گشتی

کمر بستی بی عمار دارش
خلاصی دادی از تیمار خوارش

اگر جایی گرفتاری شدی بی
سوی تدبیر کارش کردی ای

گشاده او سدی او را رضا جوی
ز تنگی درش دلور دیش روی

وگر بر مفلسی عسرت شدی بی
زنا داری نمودی عره اش سلخ

ز زر داران کلیدی زر گرفتی
ز عیش و فضل تنگی بر گرفتی

وگر خوانی بدیدی تنگ بختی
بکرداب غبال افتاد رختی

شنیدی از تش تعبیر خوابت
بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس را در محرمان شاه ان بوم
ز خلوتگاه قربش ماند محروم

بزندان همدمش بودند هم راز
دران ماتم کده با وی هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی
کزان در جان شان افتاد تابی

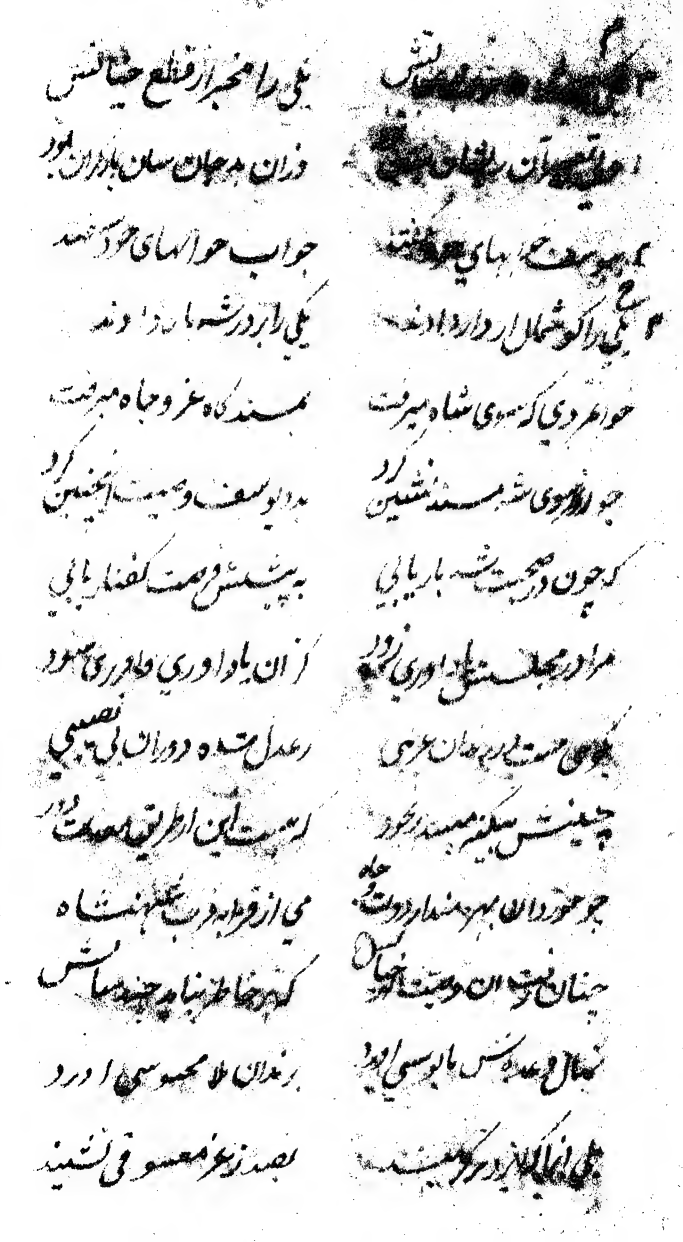

ره اسباب بر روی کس نبندد
ز بهر دولت او کس کمر نبندد

نیابد جز بسوی خود دری او را
نگردد کس بکس راهنمای او را

بدست غیر تا از حبس نخواهد
بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس
اسیر دام حرص و آبرو کس

بسا مفلس که ناپیدا کلید است
بدوره کنایش ناپدید است

بود چون کار دانا صبح و پیچ
به پیشش کوه شد کاه و نه هیچ

زناکردش صنعت درمیان نه
بفتحش صبح صانع را گمان نه

بدامانم زغیب او را گشادی
ودیعت در کنادش هر مرادی

بوی یوسف دل حیلتهای چند کند
بیدار رسته نه بیرون پیوند

بجز از دل نماند اورا بنایی
که باشد در روایت کیمیایی

ز بیدار خودی و بخردی توست
گرفتش فیض و فضل ایزدی دست

نبی سلطان مصر ان شاه بیدار — نخوانش هفت کاو داده پدیدار

۱ حدیث خوب و سخن غریب — بخوبی و خوبی او یکدگر به

۲ و زان پس هفت خوشه نغز روئید — بسان سبزه از آبی تمر زند

۳ و دیگر هفت خوشه خشک و بی بر — زدان زان قوت بردی و دیده

۴ [illegible] هفت لطف کردگار — سزان پیشه کردش سر بسر حسنا

چو سلطان بشنود از خواب برخاست — ز هر بیداد دل تعبیر ان خواست

همه گفتند کاین جوابی محال است — فراهم کرده خواب و خیال است

بحکم عقل تعبیری ندارد — بجز اهراص مدسری ندارد

جوانمردی که یوسف خوانیش است — ز روی کار یوسف پرده برداشت

که رندان جهان پیر خرد جوانی است — که در حل و فایق نکته دانی است

بود بیدار در تعبیر هر خواب — دلش از غوص این دریا گهر یاب

اگر کوهی برد یکنایم این راز — ز رو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا از من خواهی چیست تدبیر — چه تعبیر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد ران لحظه کور است — که او را دانش این را ردور است

زوان شد حاجیان چون برگ کرد | بیوسف حال خود شه بیان کرد
بگفتا گاو و خرمن شه بردو سالند | ما و عاشت خوردش او و مال جمالند
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از خوابی مسالت خبرده
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوابی مسالت خبرده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال یک قصه دگر
نخست هفت سالهای مخصبانه | بود باران و کشت و آب و دانه
همه عالم نعمت برآید | در آن هفت سال دگر
نیاید در سمان ابر عطائی | نروید در زمین برگ گیاهی
رعیت مالداران دست دارند | ز تنگی تنگ سنان جان سپارند
چنان قحطی شود از خوان دوران | که گردد آدمی مان مردمه جان
چو امرد این سخن بشنید و برگشت | حریف بزم شاه داد گر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه ارد مس خون همچو بسکفت
بگفتا خیز یوسف را بیا ورد | کزو به کردم این قصه باور
چو آرد یوسف سخن نشاید شنیدن | چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن

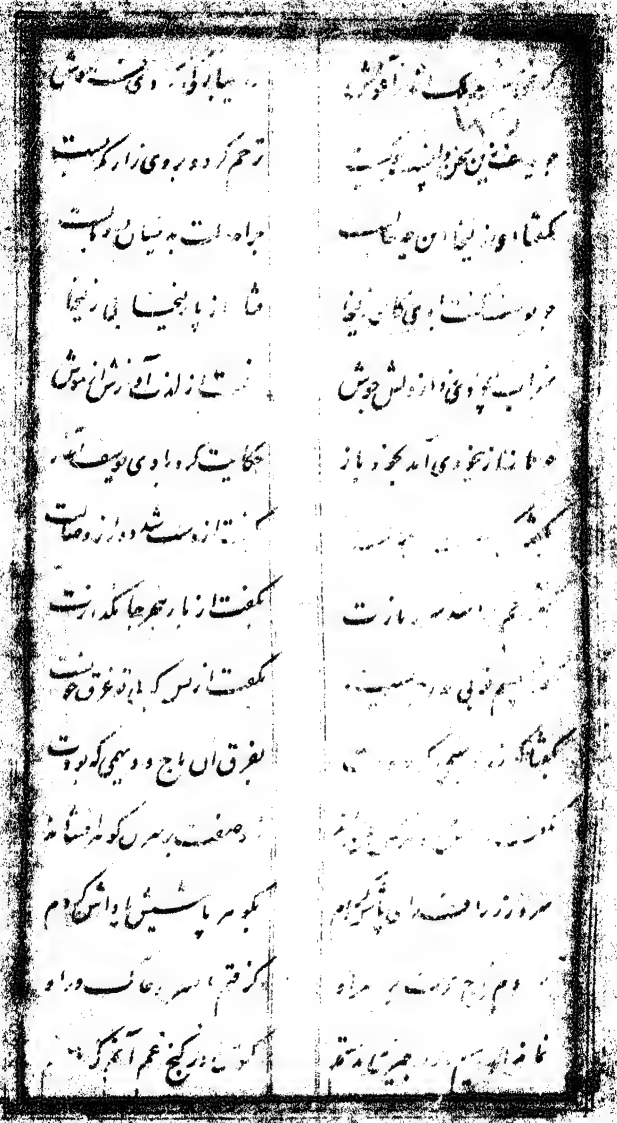

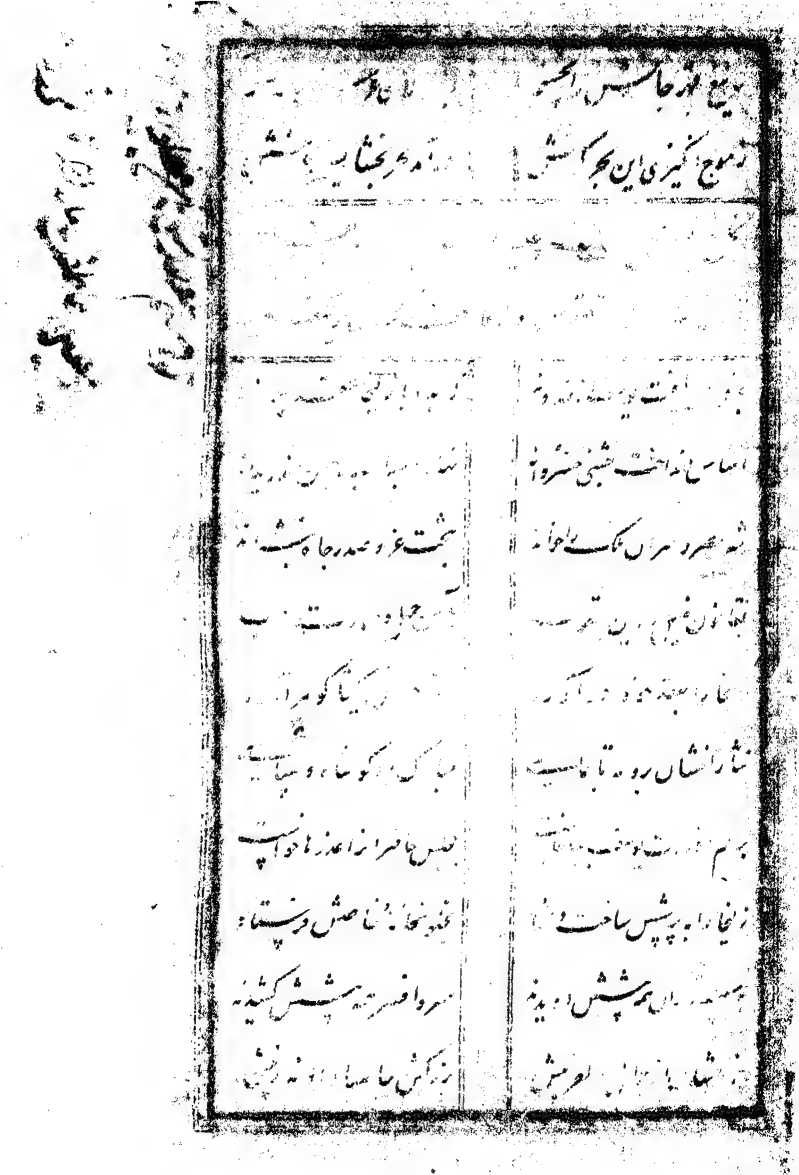

طلعی و گر خواست پدید آید دوم

بن این نقطه الف سیر دو بوی

کس دانستم این نقطه را پاس

چه نقطه کاین نقطه دانست

نقطه را بر خنجر تسلیم خوردم

بتو بی آنکه تسلیم کردم

یوسف این خط ز ان پری چهر

شنیدم آن زمان کز دانش مهر بچهر

بدو گفتا ای چون از خود روی چین پیش

تو این بر لوح می چینی از این پیش

ی آری دل نقطه در میدار

کو سن بودم و در دو عاشقی زار

دل سودی که پیرایی بسوزش

بجان ورزی که ما را بر فروزش

شکلی همین خوبی که هستی

کرو رم زاید نشود چشمی

شیده کیا بود از لوت سن

کجش دامان عفوی بر بدن

بری کز کمال عشق خیزد

کجا معشوق بر عاشق بریزد

بیدقا کمتر کز رزم نام

بهوشی برآمد آخر شش ام

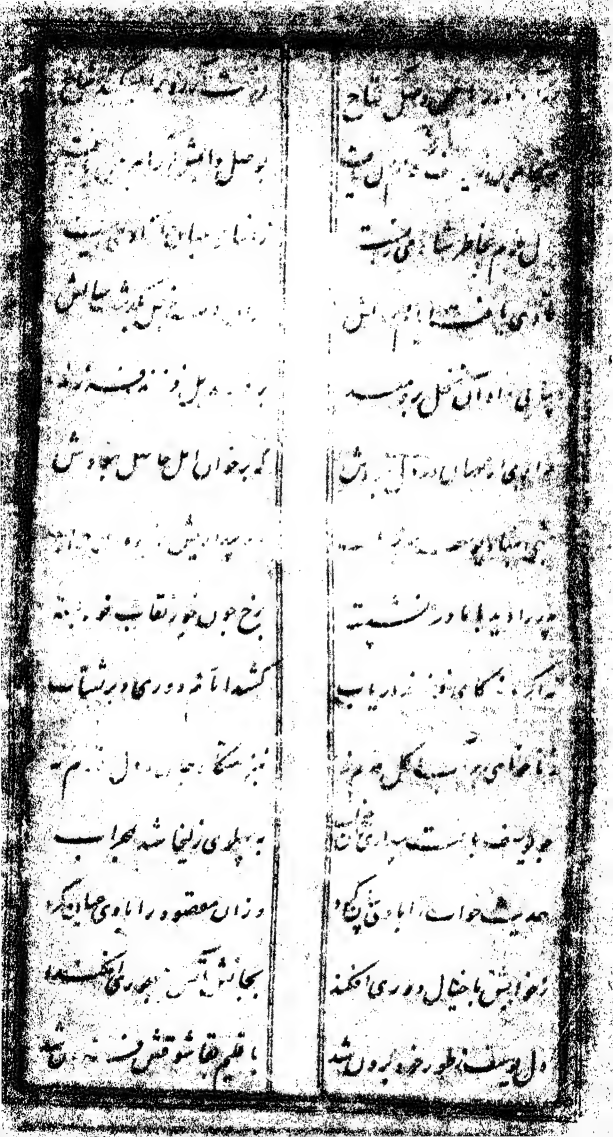

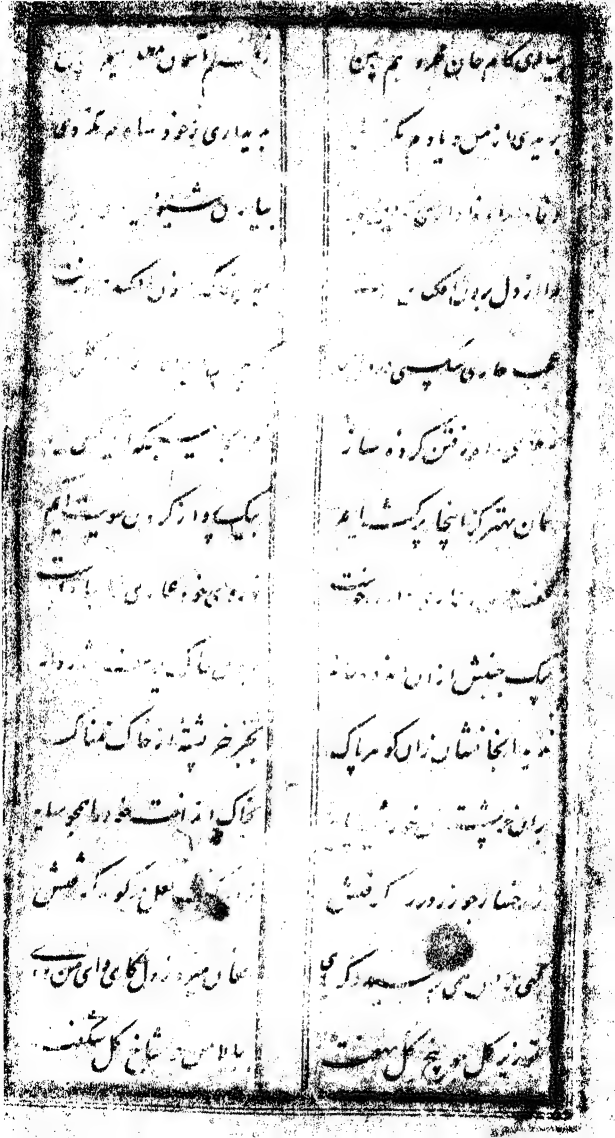

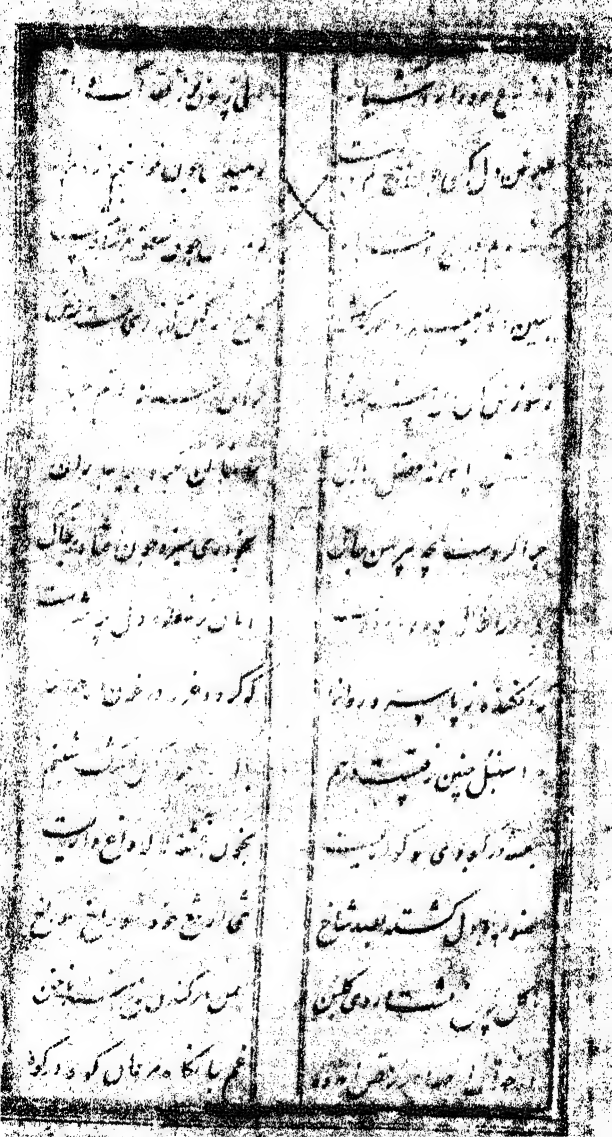

[illegible] گیرد گفش را از پا فشانی | وگر نه بسته پا در ره بماند

[illegible] بگفتن پرده افلاک نیز شد | معاش از پرده‌ی محرم نمی‌شد

[illegible] برون از پرده نامحرم نیفتد | کسان مرا که محرم نیستند

[illegible] دران معنی مرا امید کم شد | سپاس تو در و نیز کم شد

[illegible] چو کم گشتی در و یابی رهایی | ز دریا و قت [illegible] جدایی

[illegible] تو تاک [illegible] ای فرزانه تر زند | کمندا ر تو با و از به خداوند

[illegible] زمرغ و زماه و آن مهر و مهدی | که وقت حاجت او را کار بندی

[illegible] مرا منعا شد سال از سخت | ترا اقبال می آید مرا رفت

[illegible] پریشانم ز [illegible] رفته خویش | ملول از سال و ماه و هفته خویش

[illegible] زمن کسی که کار آید نیاید | کسی کا فزن رنجا رآید نیاید

[illegible] چو دانا کنون کو کار از دست رفت | عنان اختیار از دست رفت

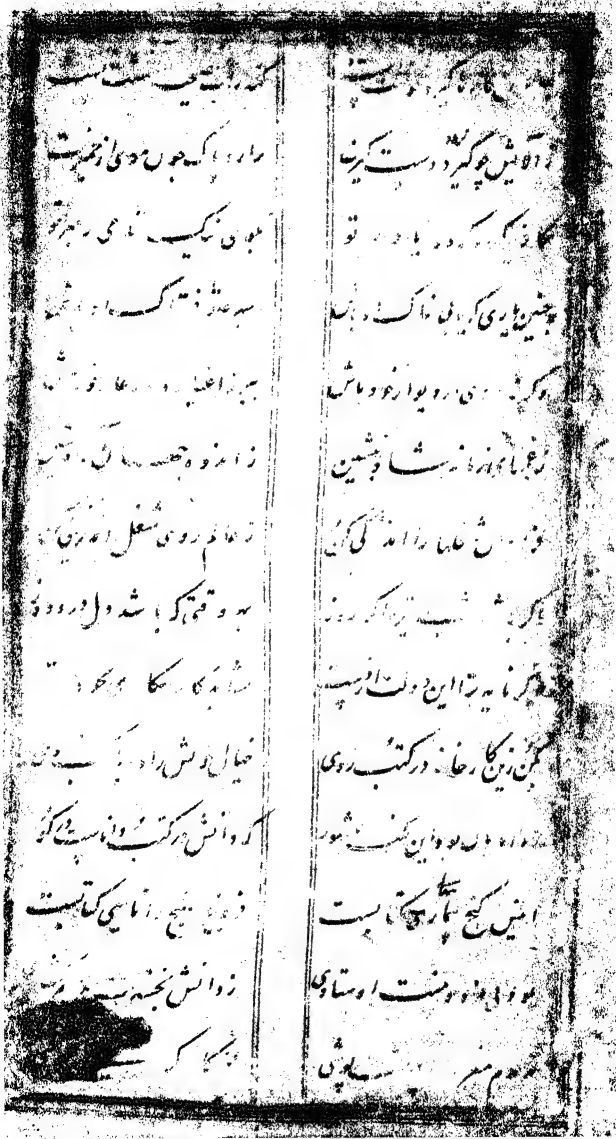

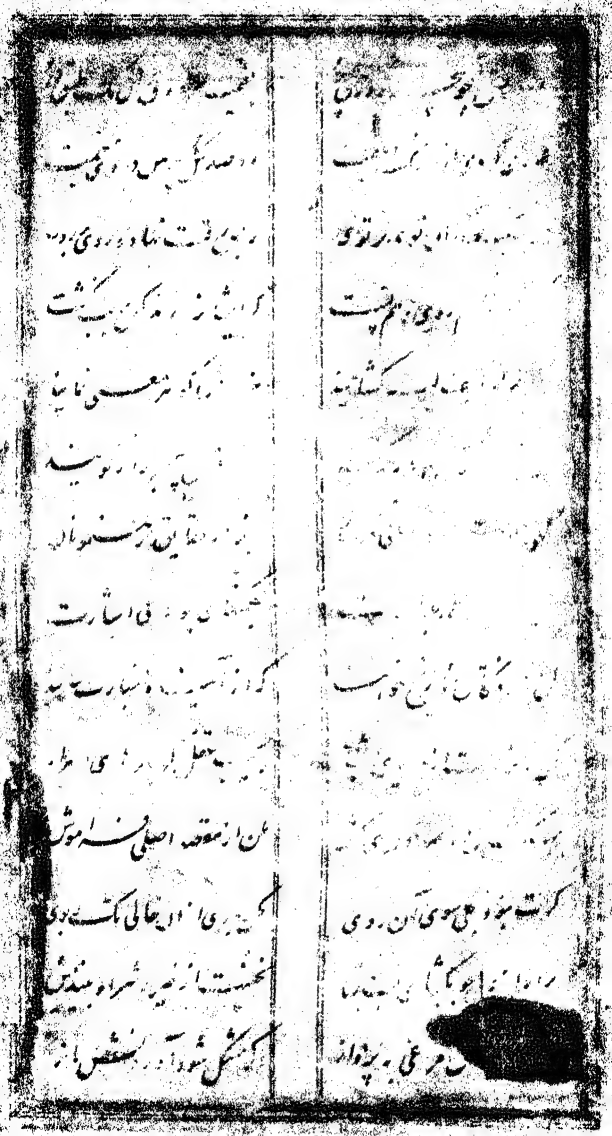

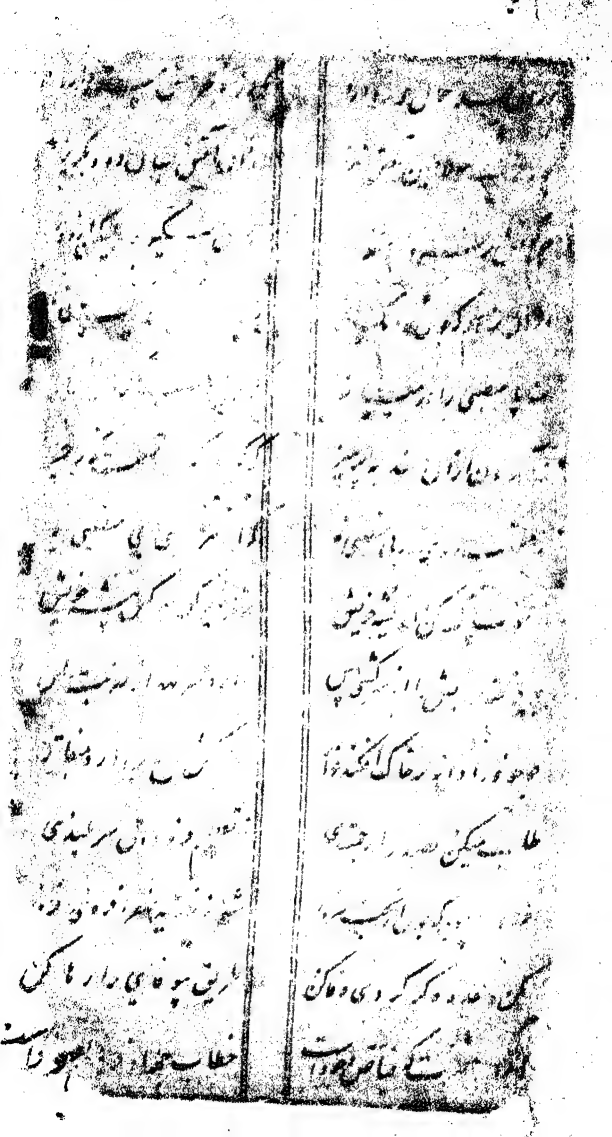

چو نادانی نوردر بند بدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانی | چه حاصل را نگر آتش بران
کمن با دشمن بد در خلوت خاص | که سازی شاد کش از نکبه اخلاص
چه پندی بشنوی از بند فرمای | چو دانا باش در جان کنی جای
نه چون نادان ز یک کوشش دراری | بدیگر کوشش سر در نشاری
ندرویدی ز یکی دانه بر خاک | نیابد قطره قدر کوهری پاک
نباشد این مثل تو شیده بر کس | که گر در خانه کس هست نوکس
چو دریای قدر جنبش بماند | زمانک نوک بی سامان چه اید
همان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت کارسازی

ابکار بمکان رو آرجامی | کمن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد بچکی آزاد بودن | بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیرین رنگار کون کاخ | که از خاست میوه بر سر شاخ

بیفته چون کند در بحثی رویی | نخورده سنگ طفلان جفا جویی
دوان محکاران توسه گیر | رسنگ اندازحامان کوسه گیر
طمع را در قناعت پیچ برکن | طلب را از توکل ساز بسکن
بسر بستان بهستان خانه | بعز لسکان ده عنقا شانه
زبان بکسای در مدح زبونان | مکش از بهر یک نان تخت دونان
سرین ملک را زن بشت پای | فنوی دستان کیتی را قفای
نظر کن در وصول حار کانه | که میگیرد دبران دور زانه
بهبین بکسان بهار و اصلشان | حزان هر دو را بنگر بیکسان
میانه هر دو تا سان دوی کار | برین منوال ممکن نیست تغییر
نمیدانم درین سیکل مدور | حرا شادی بدین وضع مکرر

مکر سکر چه سحر امیر باشد | طبیعت را طلال انگیر باشد
زبان بکذار و فکر سود خود کن | رهینی روی در نابوده خود کن
درون از شغل مشغولان بپردار | دل از مشغولی عولان بپردار

فسون عشق دوران مبتلا ساز — چراغ از بهر شب کوران میفروز

همی دارد که گذاف افتقار ما — که شرط ره روی امید پاس انفاس است

نفس کردی اگاهی نیابد — مزید عمر اگاهی نشاید

چراغ زندگانی را بود تیل — وداع عقل را دود تاسف

جوانی سرمه کی بر دار دیدار — منور شد بهیری یار در کار

سرا امد طلعت کوری دودی — برابد نیر الشیب نوری

ازان طلعت مدد وسع کاهی — بزن در پرتوی این نور گاهی

بود زین کام راه اری بجایی — گزان حاسبنوی لوی وفای

چه رنگ احمر ترا ارمو سفیدی — چوندد مو سپیدی رو سپیدی

بدل کرهست ازان رنگت حمایی — لیکن همچون سه کاران خضابی

دری ریرت برف سکر فقد است — وازان غم کرید تواب برف است

دران کریان راه عدخواهی — بداب برف شوازدل سیاهی

سیاهی کرندانی شستن ازدل — ندانم زین سه کاری چه حاصل

قلم بنگن که دست رعشه دارات — ورق بدرد که فکرت بر کارات

چراغ فکر را تابی نماندست — زاین شعر را لی نماندست

نه بینم ارچنان رخنه‌ای
تراورد دست جزای کلاهی

باین پاره اوطاوسان چه پوی
خلاص از حرس مجوسان چه جوی

خلاصی رست از دهم و پندار
تحرر سطور و نظم اشعار

نظامی کرد نظم دل کشایش
فکلفهای طبع گفته رایش

درون پرده اکنون جای کرده
ورو مانده همه بیرون پرده

بباید بهره‌ها در پرده باشد
خرار سری که با خود پرده باشد

ندارد ان سری الا من الله
بقلب سالم مما سوی الله

دل کرده ازین معمور خانک
سوی فتح سرای قدس اشک

ازین دام کرفتاران رمیده
بزیر دامن عرش ارمیده

درون از نقش کثرت گشته پاک
ز کثرت سرد و حدت بار جسته

نه پهلوی خود این دل انیابی
چه باشد کر خود پهلو بیابی

نمی پهلو بمرد کاردانی
میان کاروانی پهلوانی

چه خوش کفتند دل ادکیح عرفان
کر باشد روزه داری مرغ بان
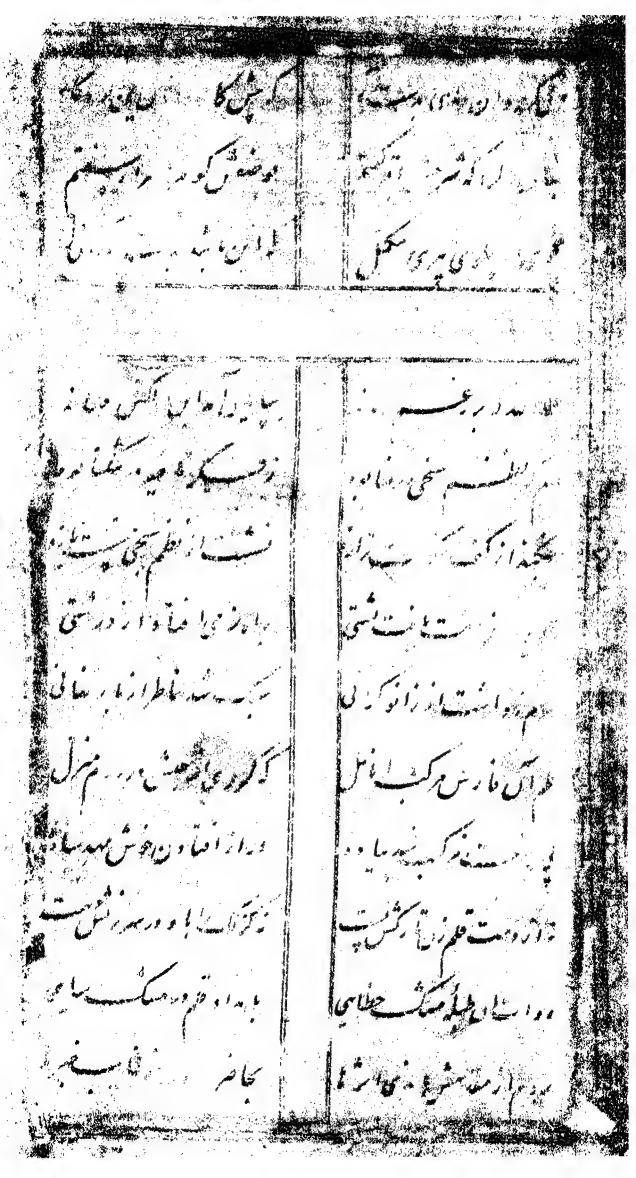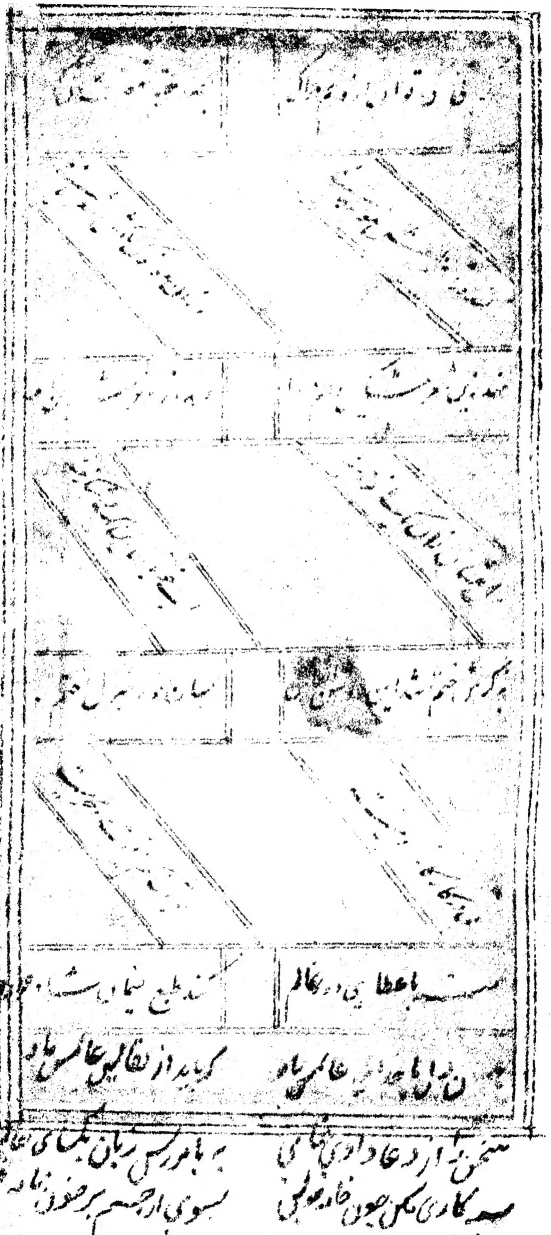
همی اید غبار از هر دلت سر
که باشد سیره او عجز و تقصیر